اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما
آذر ۱۳۸۴

۵۴



زمزمه های آسمانی/ [illegible]
بر شاخه های نور/ [illegible]
شهد وصال/ [illegible]
زخم زیتون/ [illegible]
جلای جان/ [illegible]
از دریچه زمان/ [illegible]
[illegible]
تو را من چشم در راهم/ [illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ٥٤

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۵۴

مشخصات کتاب

اشارات۵۴

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

فهرست مطالب

حرف اول

به نام خدا

فرصت دوباره

سلام، ماه روشنی!

سلام، روزهای آفتابی دعا،

شب های عطش سجاده و شور سجده!

سلام، مجال دوباره نو شدن انسان؛ انسانی که در جستجوی جاودانه شدن، چهار سوی زمین را هروله می کند، اما دستان روزمرّگی و معاش زدگی، کوتاه تر از آن است که به ملکوت ابدیت برسد.

... و رمضان، فرصتی است تا با خود، با فرشتگان و با خدا آشتی کنیم

تا به خدا بازگردیم و از نو آغاز شویم

تا مسیر جاودانه شدن را بشناسیم

رمضان، مجالی است تا سحرهامان از عطر یاس های عبودیت سرشار شوند

تا پنجره های دلمان، به روی دعاهای به اجابت نزدیک، باز بماند

رمضان آمد

تا در هزار توی روزمرّگی، خدا را از یاد نبریم

تا زنگارهای دلمان، دست نخورده باقی نمانند

تا خزه های فراموشی، راه آسمان را بر ما نبندد

باید خود را در زمزمه های آسمانی هر شبمان «افتتاح» کنیم!

روحمان را در اشک های زلال «ابوحمزه» شستشو دهیم

روزهای سیاهمان را به روشنای «لیله القدر» پیوند بزنیم

خدایا!

به مولود مقدس نیمه این ماه

به شب های پرشکوفه «قدر»

و به فریاد سرخ «فزت و ربّ الکعبه» محراب کوفه،

دست های ما را دریاب

فرصت آمرزش را از ما دریغ مدار

و جان خسته ما را از شراب بخشش خود سیراب

کن.

سردبیر

ص:۲

زمزمه های آسمانی

درودنامه/سید عبدالحمید کریمی

خدایا! می دانیم که تو و فرشتگان تسبیح گوی تو، همواره بر رسول رحمتت، پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله وسلم درود نثار می کنید، ما هم - که به تو و فرستاده ارجمند تو ایمان آورده ایم - مطیع فرمان تو، خالصانه ترین و عاشقانه ترین سلام ها و درودهای خویش را پیش کش آستان شریف آن بزرگوار و اهل بیت بلند مرتبه اش می سازیم که خود، در فرمان نامه هدایتت فرمودی:

«اِنَّ اللّه َوَ مَلائِکَتَهُ یُصَلُّونَ عَلَی النَّبِیِّ یا أَیُّهَا الَّذینَ ءَامَنُوا صَلُّوا عَلَیْهِ وَ سَلِّمُوا تَسْلیما»

پس ای بردبار! بر محمّـد و آلش درود فرست و سیاهه گناهانمان را به زلال گـذشت خویش سپید کن که تـدبیرمان در مهار نفس، بی تأثیر و سرکشیِ مان فراگیر شده است.

ای پادشاه آمرزش! بر سفیر آخرین خویش و خاندان پاکش درود فرست و ما را از کشتی نشستگانِ آبی رحمتت قرارمان ده تا به ساحل نشاط انگیز آمرزش و غفران تو پهلو بگیریم و آرام پذیریم.

ای پروردگار عطا! این تن نحیف و اندام ضعیف، چگونه عذاب عظیم تو را تاب آورد، حال آن که به اندک آتشی از گداخته دنیایی، بی تاب می گردد.

«وَ أَنْتَ تَعْلَمُ ضَعْفی عَنْ قَلیلٍ مِنْ بَلاءِ الدُّنْیا وَ عُقُوباتِها «فَکَیْفَ احْتِمالی لِبَلاءِ الْاخِرَهِ...»

پس به ضعف این تن رنجور رحم آور و بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم و اهل بیت گران پایه اش درود فرست و از جهنم برافروخته از گناه، نجاتمان ده.

ای که نامت عظیم و مرامت کریم است(۱)! بر روح ارجمند پیغمبر طور مناجات و خاندان شریفش که پیشوای متقین و پرچمدار مهتدین اُمتند، درود بی پایان نثار فرما و در کشاکش رنج های روزمره و گردنه های سختِ بودن، دست یاری خویش را ایثار کن تا تنها و تنها تو را بپرستیم و از غیر تو نهراسیم، تنها به تو توکّل کنیم و از غیر تو مدد نجوییم.

ای نیکوکار پایدار! بر خاتم فرستادگان خویش و بازماندگان معصومش درود فرست و ما را به پایداری در یقین و شرف یکتاپرستی و گنج صبر و رضا مزین فرما.

به سوی تو آمده ام/امیر اکبرزاده

خدایا!

تو چه پاک و منزّه ای و چه بردبار و صبور! که هر بار این بنده درمانده را بیش تر از پیش، مورد لطف و کرامت بی پایانت قرار می دهی!

خدایا!

ای امید هر جوینده و ای پناه هر گریزنده! اگر امید غفرانت نبود، چگونه می توانستم سر به سجده تو به بسایم و اگر سفره رحمتت گسترده نبود، چگونه می توانستم از دردهایم، غصه هایم و... برایت بگویم؟! هر چند تو خود عالمی به هر چیز!

خدایا!

آمده ام؛ آمده ام تا این بار هم دست های خسته ام را بگیری و هدایتم کنی؛ آمده ام تا تو خود، راهنمایم شوی در مسیری که سنگلاخ گناه و عصیان، پاهای تُرد ایمانم را می آزارد.

از تو می خواهم، هرچند حقّ بندگی ات را آن گونه که تو خواستی ادا نکردم، مرا یاری کنی و کمکم کنی تا در دریای بندگی ات غرق شوم.

۱- - برداشت از دعای تعقیب نماز مغرب.

مرا بنده خویش قرار دهی تا طعم آزادگی را بچشم؛ تا بِرَهم از بند عصیان، تا پاک شوم از بدی، تا آینه شوم؛ آینه حضور تو، که منشأ هر نوری!

پروردگارا!

دست هایم را بگیر؛ این دست های خالی را که هر بار، در قنوتشان، چونان پروانه ای، پر باز می کنند، تا در شعله سار رحمتت بسوزند؛ در آتشی که درون را گلستان می کند.

پناهم بده در جوار کرامتت که تو رحمان و رحیمی؛ که تویی پناه هر بی پناه.

خداوندا! از همه کس رانده شدم و از همه جا مانده، آمده ام تا تو قبولم کنی در پناه خودت که غیر از پناهگاه امن تو، هر کجای این زمین اضطراب امانم نمی دهد!

خدایا!

هرچند دستانم تهی است، امّا دلم پُر است از امید؛ امید به تو و رحمت و کرامت بی کرانت.

مرا بپذیر!

نور محض/امیر اکبرزاده

تو را به کدامین نامت بخوانم که در هر نامت، هزار و یک معنا نهفته است و از هر معنا، هزار و یک حکمت؛ این ذهن من است که از درک حتی یک نامت عاجز است و در مانده.

تو را به کدامین صفت بخوانم که هر چه بگویم، فراتر از آنی و بزرگ تر از آن؛ تو خود اسم اعظم

خویشی.

چگونه از تو بگویم که زبانم قاصر است؟!

خداوندا!

اندیشه ام را بال هایی ببخش خستگی ناپذیر، تا در آسمان بی کران مغرفتت بال بگشایم و اوج بگیرم؛ تا آن جایی که پر و بالم، مرا برسانند به قرب الهی که در آن جا آشیان بگیرم.

خدایا!

پاهای مرا توانی عنایت کن تا از ظلمات وهم و تردید و دو دلی بگذرم و کوره راه خودبینی و خودپرستی را پشت سر بگذارم.

تا آن قدر بدوم به سوی تو؛ تو که نور محضی

تا در نور وجود لایزالت محو و غرق شوم.

خدایا! به دست هایم قدرتی ببخش که توان گشودن گره از کار خلق را پیدا کنند و یاوری باشند برای افتادگان.

به دست هایم عنایتی کن تا با قلم پیوند بخورند

تا شمه ای از تو را به توصیف بکشند.

قلمم را چونان ذوالفقار علی علیه السلام قرار بده؛ آن سان که ذوالفقار، جدا کننده حقّ از باطل، زبان رسای عدالت بود و راه گشای اسلام.

خدایا! از بند جهل برهانم و به نور محض برسانم.

اَللَّهُمَّ اخْرِجْنا مِنْ ظُلُماتِ الْوَهْمِ وَ اَكْرِمْنا بِنُورِ الْفَهْمِ، وَ افْتَحْ عَلیْنا اَبْوابَ رَحْمَتِكَ وَ انْشُرْعَلَیْنا خَزائِنَ عُلُومِكَ، بِرَحْمَتِكَ یا اَرْحَمَ الرّاحِمِین.

ای مونس!/حسن رضایی

خدایا! در فصل سرد حادثه، شقایق ها خندیدند و جنون مقدس را با آواز لاهوتی، در گوش مان زمزمه کردند؛ شقایق ها رفتند، تا جاده سبز عشق بی راه رو نماند.

ای مونس جان های خسته!

بندگانت، در سپیده سبز ذکر تو گل می کنند و تن از غبار دنیا می شویند؛ لب هایشان دریای ذکر تو می شود و چشم هایشان در بهار یاد تو بارانی؛ به گاه نیاز، ما را دریاب و انیس خلوت تنهایمان باش.

خدایا! چه بی نجابت است آن دل که سودای عشق تو در سر ندارد و چه فرومایه است جانی که در طلب حضرت معشوق نباشد؛ از تو می خواهیم به عشق، زیباترین گوهر بندگی، عزیزمان داری.

گر تو برانی به که روی آورم؟/محمدحسین قدیری

خدایا!

لغزش هایم لباس خواری بر تنم کرده و فراق و دوری از تو، جامه بیچارگی بر قامتم دوخته و شعله جرایم، گلزار فطرتم را به آتش کشیده است.

ای مقصد و مقصودم و ای سرمایه امید و آرزویم! شوره زار دلم را با باران رحمت و پذیرش خودت آباد گردان.

محبوبا!

به عزت و بزرگی ات سوگند؛ غیر از تو کسی را ندارم که با آب بخشش خود، غبار از آئینه دلم بزداید و بر بال و پر شکسته فطرتم مرهم عفوی گذارد.

پروردگارا!

با خاکساری تمام و با دلی امیدوار، بر آستان پادشاهی ات به نیاز آمده ام؛ پس ای همه آمالم! «گر تو برانی به که روی آوریم»

ای توبه پذیر! اگر دست رد بر سینه اعمال زنی و روزنه های امید به بی کران بخشایشت را به رویم ببندی، پس افسوس بر شرمساری ام و دریغ از رسوایی ام و وای بر بدی و لجنزار بدبوی کردارم!

مهربانا!

با خورشید عفوت، گناهان ریز و درشتم را ذوب کن و با دوای شفابخش قبولی ات، قدرت پرواز به

بال های شکسته از تیر گناهم ببخش.

لطیفا!

از چنگ و کام مرداب سیاه اعمالم رهایی ام بخش و پرده زیبای گذشت و چشم پوشی ات را بر زشتی اعمالم که در خلوت مرتکب شده ام، بکش.

عزیزا!

در بازار داغ و پر رونق قیامت، آب گوارا و خنک شفاعتت را از جگر سوخته از آتش گناهم،

دریغ نورز و هستی ام را که رنجور و مجروح از پنجه های دیو گناه است از ردای زیبای قرب و وصل ات محروم مساز(۱).

ای اقیانوس عفوت بی کران،

یا ارحمن الراحمین!

انوار تجلی تو/معصومه حیدری

بارالها! ای «صاحبخانه»! ای که می خواهی خانه دل ما فقط جای تو باشد و هیچ گاه، حتی لحظه ای، «غیر» تو در آن پای ننهد!

خود بیا و پای به خانه خویش بگذار که به محض آمدنت، هر چه غیر توست از آن خواهند گریخت.

خدایا! می خواهم چون گدایی به دنبال پادشاهی، به راه افتم و به طفیل او، به حریم لطف تو در آیم؛ پس پا به پای دعای عرفه زمزمه می کنم که: «بارالها! تویی خدایی که انوار تجلّی خویش را بر دل بندگان نزدیک و ارجمندت تاباندی، تا تو را شناختند و به یکتائیت ستودند.

و تویی که غُبار از آیینه قلب دوستانت زدودی، تا دل به کمند محبت هیچ محبوبی غیر تو ندادند و به حریم پناهِ هیچ کس جز تو، روی ننهادند...

محبوبا! پیش از آن که ذاکران، ذکر تو گویند، تو آنان را یاد کردی، قبل از این که ستایشگران

عبادتت کنند، تو خود به دیده لطف و احسان به آنان نگریستی، و جلوتر از آن که طلب کنندگان از تو بخواهند، تو خود از ابر جود و عطای بی کرانت بر آنان باریدی...

بارالها! تو خود با رحمتت مرا بطلب تا به آستان وصالت رسم؛ و خود به جذبه محبت و عشق مجذوبم کن تا روی دل به سوی تو کنم و از غیر تو رو گردانم.

خدایا!

تا که از جانب معشوق نباشد کششی

کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد

عزیزا! گویی بانگ رحمت و لطف تو را «در حرم دل» می شنوم که می گویی: چو درد در تو نبیند

۱- – الهام از مناجات التائبین امام سجاد علیه السلام.

که را دوا بکند؟!

و من، شرمسار، سر به زیر می افکنم و در خود فرو می روم! نمی دانم چه بگویم! آن قدر در تعلقات زمینی، محبت دنیا، و باتلاق اغیار فرو رفته ام و آن قدر آیینه دلم زنگار گرفته که مجذوب مغناطیسِ نافذِ محبت و عشق تو نمی شود!

اما باز دلم نمی آید بگذارم و بروم.

اصلاً کجا بروم؟ مگر جای دیگری هم هست؟!

پس باز به دامان احسانت می آویزم که:

مهربانا! طبیبا!

تو خود سوز و دردم ده! که همان، درمان من است.

در هوای با تو بودن /الهام نوری

خدایا!

با ما سخن بگو، که گفتنت کلید گشایش هاست؛ وقتی که هیچ دری به سمت مناجات، پلکی نمی زند.

هر کلمه که ما بکاریم، محکوم است به پژمردگی، امّا کلام تو، تمام ریشه های روشنی را به باغچه دلتنگی هامان می آورد و ما تجربه می کنیم لحظه به لحظه روییدن را، بالیدن را و از همه زیباتر، با تو بودن را.

شبنم نوش توسل که می شویم، بوی تو می گیریم، باران شفاعت از کویرگونه هامان جاری می شود و آن گاه، نسیم محبت تو می بَرَدمان به درّه های روحانی عبور.

عبور می کنیم و می پیچیم در گوش کوهستان تنهایی انسان؛ مانند پچ پچِ ملیح نی لبک ها، مانند مویه کنانْ مردمانِ ایلِ اقاقی.

در دشت پُر گلی از با تو بودن هاست که خوشه طهارت می شویم؛ پاک تر از هر چه بیشه می رویانَد یا نجیب تر از هر چه باد می خواند به گوش رُزهای

رازدار.

با ما سخن بگو، تا بازگو کنم واگویه های مگو را، ای گفتگو با یاد تو در آغاز!

پایان من، لحظه بی یاد تو زیستن است و شایسته مرحومانِ محروم از یاد تو گریستن است.

با ما سخن بگو، تا به یاد تو برخیزم و قامت بیافروزم بر قله های بلوغ.

ای تکامل من محتاج نگاهت! نگاه لطفی کن به این گوشه از عالم هستی که منم.

شکوهمندی رویش سرشاخه هایی از توجّهت را بشکوفان، به سمت شعاع نورانیتی از قبله، که در من ریشه دارد و تا کعبه، می رویانَدَم، هر وعده فرا می خوانی ام به بانگ بلند دعوتت.

وقتی مؤذن به اذن تو فرمان دهد مرا، بشتاب! شتاب کن، سریع ترا!

من چگونه بدانم شیوه شتاب کردن را، اگر در بلوغ سبز نماز گزاران، به اقامه صبوری، نرویانی ام تا در آن سیادت سرسبزی در جلگه ای که نامش را سجّاده گفته اند به تموج بندگی شور بگیرم؟! روزی صدها هزار بار، در هوای با تو بودن، شبیه مخمل سبز چمنزار، می نشینم و برمی خیزم، پر پر شده بر خاک عبورت می چکم و تو انگار لب هایم را رازگونه به شکفتن باز کرده ای!

دست های ترک خورده نیاز /سید عبدالحمید کریمی

روزی رسان من! از کجا بدانم که روزی مرا در دل کدام صدف، مروارید کرده ای، که دانش مرواریدها، گنج خزانه توست و من در طلب روزی، شهر به شهر و کوی به کوی، می چرخم و می گردم؛ حیران و پریشان!

ای مهربان من!

نمی دانم آیا باید در خشکی به دنبال روزی خویش باشم یا در دریا؛ از بلندای کوه سراغ آن را بگیرم و یا از سینه سوخته صحرا؛ از فرش

گسترده زمین و یا از جاری آسمان بی منتها؟!

«لا أَدْری أَفی سَهْلٍ هُوَ أَمْ فی جَبَلٍ، أَمْ فی أَرْضٍ أَمْ فی سَماءٍ أَمْ فی بَرٍ أَمْ فی بَحْرٍ»(۱)

روزی رسان من!

از کجا بدانم که قسمت نورم را باید در پنجره کدام دست جستجو کنم؟ و ریشه کدام بیشه را در طلب سهم خویش بکاوم؟

ص:۱۰

۱- – تعقیب نماز عشا.

امّا همین اندازه می دانم کلید حلّ تمام این پرسش ها، در دایره با کفایت دانش و حکمت توست و تنها تویی که باران عنایتت را به کویر خواهش دست های ترک خورده نیاز، لطف می کنی و پنجره های مهر خویش را به زمستانِ سنگینِ بندگان می گشایی، تا باران نور، سبزینه های دلشان را مستجاب کند.

ای مهربان من!

این گیسوان تمنّاست که در نسیم استجابت تو به سماع می ایستند و صاف و بی غش، شربت حس عاقبت را روزی خویش می خواهد

«ای در سر من اصل تمّنا همه تو

ای در دل من مایه سودا همه تو

هرچند به روزگار در می نگرم

امروز همه تویی و فردا همه تو»

روزی رسان من!

مگر شاخسار مهری غیر از دستان با کفایت رحمت تو می تواند سبّابه قسمت من باشد. تا مرا به سرزمین روزیِ روزانه ام، روزنه گردد؛ بی منت و فخر؟!

ای مهربان من!

مگر سفره چشمه ای غیر از اقیانوس عظمت تو هست که بی اندازه، میوه شبنم، روزیِ آفریدگانِ خویش کند و پیش پیش، فرو فرستد، بدون چشم امید خویش به عبادت بندگان دخیل بسته باشد؟!

روزی رسان من!

مگر آسمانِ هیچ زمینی هست که بی مشقتِ گداختنِ آفتاب و غبار شدن آب، دریا دریا بر شوره زار عطش بندگان، تگرگ رحمت شود و یخ نثار کند، جز آسمانِ بی کرانِ محبت و مهر تو که بر لهیب گدازنده نیاز مخلوق، پیوسته باران می آورد و بی دریغ، بر سرِ شهر می پاشد؟!

ای مهربان من!

تو نیک می دانی و من هم... که هیچ دست قدرتی نخواهد توانست آن چه تو از من دریغ کنی، عطا کند و هیچ کس را یارای آن نیست که آن چه از کهکشان جود تو به من عطا شود، از من بستاند.

ای روی تو قبله نیاز، ای همیشه بی نیاز و ای بخشاینده عطا و روزی!

جملـه آفریـدگان، بـه فروردین رحمت و بهـار لطـف تـو، فقیر و محتـاجیم؛ پس به جـود و بخشـشِ خـویش، از جمله بنـدگان درگاهت، بی نیازمان کن.

ص:۱۱

امید/حمیده رضایی

خدایا! دست هایم را به بی انتهایی لطفت گره می زنم و چشمانم را به بی کرانگی محبّتت.

دنیای سنگی مقابلم، تصویرهای در هم گناه است و بلا، همزاد قدیمی این خاک دیرپا.

یاد توست که آرامش می بخشد، نام توست که دریچه های بسته را باز می کند و ذکر توست که قلب را تسکین می دهد.

«الْمُؤْمِنُ دائِمُ الذِّکْرِ، کَثیرُ الْفِکْرِ، عَلَی النَّعْماءِ شاکِر، وَ فِی الْبَلاءِ صابِرٌ»

علی علیه السلام می فرماید: «شخص مؤمن، دائما به یاد خداست و اندیشه و فکرش زیاد، بر نعمت ها شکرگزار و در بلا صبر کننده است».

ریسمان یاد توست که مرا از ظلمت جهل، نجات می دهد.

ستاره های ایمان، در آسمانِ سجّاده ام سو سو می زنند و من، سرشار از نیاز، رو به سوی تو می کنم، یا ارحم الراحمین، تو که بهترین لحظاتم زمانی ست که عطر نام تو را می گیرد.

زمزمه های همیشگی ام، بوی امواج دریا می دهد و همیشه امیدم به توست.

هر کجا پا گذاشتم، تو دستم را گرفتی تا در کوره راه های نادانی، گمراه نشوم؛ صدای ضجّه هایم را شنیدی و تنها مونس تنهایی ام شدی.

طالبان جنّت، طالبان مکان اند و طالبان مکان، طالبان آرامش؛ من طالب وصالم و طالب وصال، طالبِ تعب است؛ رنجی که در راه رسیدن به تو، پیش رویم است، عین آرامش است؛ پس طالب وصال، به جنّت لطف تو می رسد.

دست هایم را بلند می کنم و اشک می ریزم؛ خداوندا! مگر نه این است که امام صادق علیه السلام فرمودند: «کُلُّ عِینٍ باکیةٌ یَوْمَ الْقِیامَهَ غَیْر ثَلاث؛ عَیْنٌ سُهِرَت فِی سَبِیل اللّه وَ عَیْنٌ فاضَتْ مِنْ خَشْیَهِ اللّه ِ وَ عَیْنٌ غُضَّتْ عَنْ مَحارِمِ اللّه»؟

این چشم های گریانم، دعاهای تا ابد مستجابش را از تو می خواهد؛ نخواه تا پا بر راهی بگذارم که گناه، چون پیچکی بر پایم بپیچد.

مرداب های روبرو دهان گشوده اند تا مرا در

خود ببلعند؛ عزمی به من ببخش تا پاک باشم، پاک زندگی کنم و پاک

از دنیا بروم که تنها امیدم به توست و تنها دست نیازم به سوی توست و تنها چشم انتظارم به درگاه توست که جز تو فریادرسی نیست و جز تو که مبدأ تمام نیکی ها و پاکی هایی، نیکویی در کسی نمی یابم؛ امیدم را ناامید مکن و دست نیازم را کوتاه مکن که امام صادق علیه السلام فرموده است:

«حُسْنُ الظَّنِّ بِاللّه ِ اَنْ لا تَرْجُوا إِلَّا اللّه وَ لا تَخافَ اِلّا ذَنْبَك»

خوشبینی به خدا این است که امید نداشته باشی، جز به خدا و نترسی جز از گناهانت.

پوشاننده زشتی ها/خدیجه پنجی

خدای خوب!

تنها به ستایش و تسبیح تو لب می گشایم، تنها تو شایسته ستایش و تسبیحی! نامت که بر زبانم جاری می شود، کویر وجودم، گلستانی از گل های عشق و معرفت می شود. خدایا! مفتخرم که کلید لب هایم، نام باشکوه توست!

سپاس گزار این موهبت بزرگم، که اجازه ام دادی تا خود را بنده تو بنامم و دوستت بدارم.

ای پادشه خوبان! به راستی عدالت، تنها برازنده توست که می آفرینی، بی هیچ نیازی و می بخشی، بی هیچ منّتی.

خدایا! من کجا و عدالت تو کجا؟! من که گستره وجودم را قلمرو هوس ها و شهوت ها کرده ام، من که قلبم را جایگاه کینه و نفرت ساخته ام؛ من کجا و عدالت تو کجا؟!

بزرگی فقط تو را سزاست؛ که تمام بدی هایم را به خوبی هایت می بخشی!

که این پیمان شکن همیشگی را می نوازی! که گستاخی می کنم و به نرمی پاسخم می دهی!

گناه بر گناه می افزایم و باز هم دَرِ توبه را

بر من نمی بندی!

نمی آیم و مرا می آوری! زشتی هایم را می بینی و می پوشانی!

یا مَنْ اَظْهَرَ الْجَمیل وَ سَتَرَ القبیح! یا واسِعَ الْمَغْفِرَه! ای آمرزشت وسیع! ای آن که سرانجام، همه شکایت ها به سوی باز می گردد! دریاب مرا که من از این سینه پر از آز و هوس، شکوه دارم! که من از این نگاه مشتاق گناه، شکوه دارم!

ص:۱۳

که من از این قدم های بی اراده گله دارم!

که من از این – وجود حقیر و ناچیز – شاکی ام!

الهی! ای آن که هیچ درخواست کننده ای را ناامید نمی کنی!

رحم کن به من؛ به کسی که تنها سرمایه اش، امید به توست؛ سلاحش، گریه و اشک است!

یا أَرْحَمَ الرّاحِمینَ

دوری تو را چگونه برتابم؟/حبیب مقیمی

پروردگارا! بگذار هماره یادمان بماند که تو از رگ گردن به من نزدیک تری.

بر گسترده هستی جز تو کیست در خور ستایش ای والا پروردگار من، ای یکتا مظهر وجود.

ای پروردگار خوبی ها و هر آن چه زیبایی است!

خوشا لحظه ای که یاد، یاد تو باشد و نام، نام تو!

ای فریادرس فریاها! مرا دریاب ای آفریدگار! دست در دامان هر که زدم به خواستن، جز شرمساری و سرافکندگی، هیچ نصیبم نشد و دیده بر دستان هر که دوختم، سوختم و دیگر هیچ؛ ولی هر آینه یاد تو، نقش بند خاطرم شد و بند بند وجودم به رقص آمد.

ای بزرگ جاودان، ای نور بی کران! بی نامم کن که نام، فقط نام نامی توست.

ای مراد! افلاک، مفلوک قدرت تواند در چرخش هر روزه شان و ثناگویان، وامانده ستودنت؛ که کلامی

نیست در خور ستایش سبحان.

بگذار بگویم: خدایا!

در روزگار واپسین این سرای بیم و امید، چه کنم، اگر در نظرم نیاوری؟ مرا به کدام سو راهی است و چه چاره ام؟!

اگر نزد تو جایگاهم نباشد، شکوه نزد که برم؟!

هر شب جمعه، هم نوا با فخر مردان عالم، مولایم علی علیه السلام چنین می سرایم:

خدایا! اگر آتش سوزان دوزخت را تاب بیاورم، دوری تو را چگونه برتابم، که سخت است. بر من فراق یار.

نه! هرگز چنین مباد گمان بر تو. چگونه در نظرم آورم که تو، دوستانت را در آتش افکنی؛ که من بارها، مهر تو بر جان خویش احساس کرده ام.

ای نور! ای روشنایی مطلق در سیاهی ظلمت! منم منتظر ستاره باران یک لحظه نگاهت.

چهر آرام در تو آویخته و چه روشن است. چهره ای که شب هنگام، دیده به تو دوخته و نالان از تو یاری جسته است!

خدایا! ببخشای ما را در لحظه های غفلت دلمان

بازخواست مکن ما را در لحظه های فراموشی مان.

بزرگا! با زبان بندگی ام هرگز نمی توانم آنچه سزاوار ستایش توست، بر زبان آورم.

بارالها! بگذار هماره یادمان بماند که تو از رگ گردن به ما نزدیک تری.

حدیث هجران/سید مطهره کریمی

پروردگارا!

واژه ها در مقابل ذات لا یزال و عظمت بی زوال تو سر تعظیم فرو می آورند و شکسته تر از همیشه، از گلویی که آبستن بغض ترک خورده و کهنه ای ست، بر زبان جاری می شوند؛ و سرانجام، این انبوهِ اشک، که جاری می گردد، تا غم فراق باز گوید.

آه، که چه سوزانندااین ناله ها و چه سر خند این اشک ها - این زلال ارغوانی -

یا اسمع السامعین! آوای حزین دلم را از زیر آوار بغض فرو ریخته بشنو!

این هق هق گلو و سیلاب اشکِ غریبی دور از وطن است که دلتنگ خانه است؛

دلتنگ خانه ای که تو هم خانه اویی

مهربان من!

این حدیث هجران را چگونه می توان به آخر رساند. جز در باور پاک لحظه های وصل؟!

«گاه می پندارم دوری، دور؛ دورتر از همه چیز و همه کس، اما نه! تو «نزدیک تر از من به منی».

«کور ار نبیند این گنه آفتاب نیست

نقص از من است، ورنه رخت را حجاب نیست»

بر شاخه های نور

سیمای خورشید

برایم از عدالت بگو!/حورا طوسی

برایم بگو ای شیر مرد عرب!

از نبردهای جوانمردانه ات که به نامردی تهمت، برادرکشی و فتنه های تفرقه افکنی نام گرفت. از بدر، از اُحد، از گذرگاه هایی که فرمودی: اگر نبودی، کسی قادر نبود از آنها به سلامت بگذرد و گوهر نایاب اسلام ناب را از خطر اسلام نمایان در

امان دارد.(۱)

برایم بگو؛ از ایستادنت در برابر «عمر بن عبدود»، که لرزه بر اندام غیورمردان می افکند و سایه حضورش، دیده ها را سرگردان وحشت می کرد!

از حضورت در معرکه مبارزه با یهود بگو، از خیبری که فرشتگان، به تحسین فتحش، تا هنوز، مدح تو را می گویند.

از معرکه های سنگی نبرد، که برایت میدان رقابت شهادت بود بگو!

برایم بگو ای پارسای شب های غفلت عصر جهالت! از سجده های طولانی و نمازهای

۱- - نهج البلاغه، خطبه ۹۱؛ الغارات ص ۶.

همیشگی ات، از «هزار رکعت قصیده عشق یک شبه ات(۱) از نجواهای ناز و نیازت با معبود، از ناله های سوزناکت در کوچه های ساکت و تاریک کوفه، که هنوز هم در گوش تاریخ پیچیده است: «مولایَ یا مولای انتَ العظیمُ و انا الحقیر و هَلْ یرحَمُ الحقیرَ اِلّا العظیمُ، مولای یا مولای...»(۲)

برایم بگو! از گفته ها و ناگفته هایت، از آن چه در سرچشمه جان سرشار از معرفتت نهفته بود. از غربت گفته هایت بگو! خطبه ها، نامه ها و کلمات قصاری که سرشار از فصاحت و بلاغت است.

ای گرداننده گردونه هدایت تاریخ! ای والی دلسوز مظلومان! ای حاکم حکومت مستضعفان! ای خلیفه آه های جگرسوز محرومان! ای که همه نگرانی ات آه مظلومی است و تمام دغدغه ات، شکستن دیوار طبقاتی.

برایم از عدالت بگو، آن جا که با صدایی رسا، حکّام ولایات اسلامی را خطاب می کردی: «با مردم ب

انصاف رفتار کنید. در راه مشکلات مردم بردبار باشید. هیچ کس را از گفتن و خواستن نیازها باز ندارید و به خاطر گرفتن خراج، لباس زمستانی و تابستانی و مرکب سواری آنان را نفروشید. مبادا کسی را به خاطر وصول پول، بزنید! در عمران و آبادی سرزمین های خراج گزار کوشا باشید. اگر خراج بیاورید، ولی عمران نکنید، شهرها را خراب و مردم را هلاک کرده اید. ویرانی زمین، از تنگ دستی اهل آن است و تنگ دستی مردم، بر اثر آن است که حاکمان، پول ها را انبار می کنند...»(۳)

جای انبان های نان خشک، بر بازوان غیرتمندت، نهیبی بر عثمان بن حنیف ها و شریح قاضی ها بود که به میهمانی سفره های رنگین فریفته نشوند و در خانه های وسیع و مجلل، فقر محرومان را فراموش نکنند.(۴)

آه، که گرده زجر کشیده انسان عصر معاصر، چقدر به ترازوی عدالت آخرین حضورت محتاج است، تا قامت برافرازد و از زیر خروارها ستمِ استثمارگران متجدّد، رهایی یابد!

۱- – روایتی است از امام سجاد علیه السلام درباره جدش علی بن ابی طالب.

۲- – برگرفته از مناجات امیر مؤمنان، مفاتیح الجنان.

۳- – عبقریه الامام، صص ۱۶۹ – ۱۶۰.

۴- – همان.

یک جرعه آفتاب

کلام امیر/حبیب مقیمی

کلام امیر[1]

فرزندانم!

هماره لرزه باد بر انـدامتان از بیم پروردگار توانا، در ثانیه ها، لحظه ها و ساعت ها و مباد خوش آمـد دنیا به چشم هاتان و ترنم صداش به

گوش هامان که دنیا، دغل باز نگار خوش تراشی است که دل می برد و هیچ نمی دهد.

حاشا! حاشا ذره ای غم، براز دست دادن آن چه از این خاك، بهره شماست.

جاودان باد سـخن حق بر لبانتان و مهر خاموشـی سـزاوار کسـی باد که جز حق می گویـد. حسن و حسـینم! بار کش بارِ بار بر زمین ماندگان و نوازشگر چشمان به اشک نشسته و دستگیر بی دریغ دستان بسته باشید.

شماراست، فرزندانم و خاندانم! دست هاتان گره در گره به آشتی و شماراست هم چنین به شادی نشاندن دل ها و خیره کردن چشم ها در چشم ها. به راستی که از رسول خدا چنین شـنیدم: «اصـلاح دادن میان خلق، بسـی والاتر است از نماز و روزه یك سال» باری، باری یتیم در انتظار نگاه مهرآمیز شـماست. مباد هرگز شبی سـیر و شبی گرسـنه سر بر بالین بگذارد؛ که دور است این از فرزندان علی بن ابی طالب علیه السلام.

ص:۱۸

۱- – از نامه ۴۷ حضرت در نهج البلاغه.

بر شـماست همـاره ساحـل نشـین بودن بر دریای کلام و پیشـی گیرنـده در نوشـیدن جرعه های نورانی قرآن. مبارک باد نشان بندگی بر پیشانی تان؛ بندگی آن چنان که سزاوار خالق است و کدام بنده نواز، سزاوارتر از پروردگار مهربان!

ای خون من در رگ هایتـان! نماز چون بالی است توانا برای رسـیدن به معبود. ای فرزنـدانم! مبادتان غفلت از طواف خانه حق که چون کعبه خالی بماند، مهلتی برای هیچ کس نخواهد ماند.

ص:۱۹

شهد وصال

عروس شهادت / خدیجه پنجی

«زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت»

و شما چه خوب رفتید، چه عاشقانه رفتید، چقدر خالص!

شب های عملیّات؛ چه شب هایی!

محفل عاشقانه تان حسابی جور بود!

شمع و گل و پروانه... ، همه جمعند! شب های عملیّات، ستاره باران بود؛ فقط ستاره می وزید!

عشق در شریان های هوا جاری بود و سنگرها، سکّوی پرتاب دل شما به سمت خدا بودند!

نبض سنگرها تندتر می زد!

شب های عملیّات، سنگرها، تب می کردند؛ سنگرها بدجور تنگ می شدند! شاید سنگرها از شرم شما، این طور ذوب می شدند و کوچک می شدند و کوچک...!

هر چه بود، شب های عملیّات، سنگر که نه! دنیا برایتان کوچک می شد! آن قدر روحتان را می فشرد که به وضوح درد را می شنیدید!

آنقدر روشن که...!

ص:۲۰

شب های عملیّات، درهای بهشت، باز باز بود، راه بهشت، کوتاه کوتاه بود! انگار شب های عملیّات، میان بری بود بین سنگر تا بهشت!

راه، آن قدر نزدیک بود که می شد عطر گل های بهشت را حس کرد؛ یا اصلاً دست دراز کرد، چند شاخه از گل های زیبای محمّدی را چید! می شد آواز خوش قناری ها را شنید و صدای خوش آمدگویی حوریان را!

تا بهشت، یک قدم بیش تر فاصله نیست؛ یک جان ناقابل، فقط کافی است، یار بپسندد!

فقط کافی است، معشوق، گوشه چشمی بیافکند.

شب های عملیات، شب عروسی بود، سنگرها، جمله های آذین بسته و منوّرها، ریسه های لامپ؛ همه چیز مهیّاست!

شب های عملیات، درست شبیه شب حنابندان است؛ با یک فرق، این جا، دامادها با خون حن

می بندند.

این جا به جای نقل، بر سر دامادها خمپاره می ریزند.

این جا دامادها به جای خانه بخت، یکراست به بهشت می روند.

این جا – جبهه، شب عملیّات – هزار داماد جوان به خانه بخت می روند.

این جا – جبهه – تنها عروس، شهادت است.

«جنگ نعمت بود»/سید عبدالحمید کریمی

یادش به خیر، که در هوای شقایق جبهه تنفس می کردیم و در طراوت اخلاص سربازان امام رحمه الله، تازه می شدیم!

یادش به خیر، که بوی باروت، انیس ثانیه هامان بود و خیس تقرب، به عارفانه های کمیل، دست توسّل می زدیم!

یادش به خیر که عطر شهید، ما را مومیایی می کرد و ما جاودانه می شدیم!

یادش به خیر، که جنازه خورشید، دامنمان را به آسمان می پیوست و دلمان را تکّه تکّه، به دنبال

خویش می کشید و ما، راه سعادت را در امتداد کهکشان بغل می زدیم و همه سلول هایمان، بلندگوی تکبیر بود!

یادش به خیر، که ستاره چشمان هر شهید، باغچه الماس چشممان می شد و خاکریزهای قلبمان را فتح می کرد و در سنگرهای انفرادی معنویتمان، نجوای شبانه را زنده می کرد.

امّا امروز، قطعه ای از بهشت را بسته اند و خبری از نردبان تقرب «شلمچه» و «مجنون» و «مینو» نیست و «فاوِ» رشادت در ساحلِ «کارخانه نمک» مرده است.

امروز دیگر کم تر کسی، راهِ صد ساله را یک شبه می رود.

جنگ، بلا نبود که به گفته امام شهیدان: «جنگ

نعمت بود».

اکنون که از بوستان شهادت، دستمان کوتاه است، ژرفای کلام آن مرشد و مراد را خوب می فهمیم، شاید!

بوسه خون/سید عبدالحمید کریمی

این شهید است که در اندیشه من و تو می سوزد؛ وقتی که با هوای نفس معامله می کنیم و با فطرت خویش مبارزه.

این لب های شهید است که قرآن را می بوسد و از بالای سر خویش عبور می دهد تا متبرک به گلاب محمدی، برای همیشه ما کلام خدا را تلاوت کند.

این گلوی شهید است که به ترکش تشنه، بوسه خون می دهد تا سیرابش کند و من و تو، درا متدادِ این کرامت، انگشت به دندان بگیریم و از حیرتمان، زخم آرمان شهید، تازه بماند.

این سرِ شهید است که سودای معامله با خدا را دارد و به آرامشِ آغوشِ نوشینِ دلدار، سر می سپرد تا خدا را مشتری خود کند که خدا، جان و مال ایمان را به بهای بهشت خریداری کرده است؛

«اِنَّ اللّه اشْتَری مِنَ الْمُؤْمِنینَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّهَ»(۱)

۱- – توبه، ۱۱۱.

این پیشانی بلند شهید است که از دشت لاله آن، نسیم ایمان به سمت ساده حیات می وزد. این قلب شهید است که در کف دست های بی خیال من و تو مضطرب می شود؛ وقتی که فراموشی از ارزش های جبهه، زهر در جانش می ریزد.

این سینه شهید است که داغ فتنه ها و تزویرها آتش می گیرد تا در زمانه زمهریر، خوابِ زمستانی عافیت، عقل از سر دینمان نرُباید.

این دست شهید است که از آسمان اجابت، به سوی

زمین نازل می شود و دست به دعا بر می دارد که آرمان ها را فراموش نکنیم.

«ای ابرهای معجزه، توفان بیاورید

یک مشت خاطرات پریشان بیاورید

یک کاسه از طراوت آن دست های سبز

یا از گلوی تشنه باران بیاورید»

این تن شهید است که ستاره های ترکش، در لاجوردی آن، به اهالی عافیت، غمزه می زند تا رنگ گل فراموش نشود که «گل رنگ تن شهید دارد»

این پای شهید است که زندگی همه ما مدیون قدم های اوست؛ قدم هایی که بر لشکر مین های خنثی نشده تاخت تا معبر خورشید برای فتح قله های کهکشان باز شود.

«ای بادهای غم زده دیگر دلم گرفت

بویی ز خاک پای شهیدان بیاورید»

این هفت سجده گاه شهید است که به تربت خون آلودِ هفت شهر عشق، حنوط می کند تا عِطر «بازی دراز» و «قله اللّه اکبر» و «خاک شلمچه» و «جزیره ام الرّصاص» و «تنگه چزّابه» و «شهر بستان» و «خرمشهر»، سوغات سفر شهید باشد.

این راه شهید است که از ناسوت می گذرد و با روزه سکوت، تا بام ملکوت، آزاد راه عشق می کشد تا من و تو در جاده خاکی تردید نمانیم.

«ره در ملکوت دارد این عشق

یک عمر سکوت دارد این عشق»

این چشم شهید است که به دنبال من و توست و عالم محضر اوست تا با یاد شهید، از معصیت چشم بپوشیم.

این چشم شهید است که به وفای من و تو چشم امید دارد تا زحمات خونش را به تند باد حادثه

نسپاریم.

ص:۲۳

این چشم شهید است که چشم به راهِ من و توست

تا در زلال شهادت، حنظله غسیل الملائکه شویم و رخ از خاک شسته به سفر افلاک دل سپریم.

اَللّهُمَّ ارْزُقْنا تَوْفِیقَ الشَّهادَهِ فِی سَبِیلِکَ تَحْتَ رایَهِ وَلِیِّکَ الْمَهْدِیّ(عج)

پروردگارا! شهادت در راه خودت و در رکاب ولیّت، امام مهدی(عج) را روزی مان فرما.

انگار دهلاویه بود!/حبیب مقیمی

نوشیدی و رفتی

ای زنده یاد! در کجا بود، نمی دانم که جانت بر جانان سلامی جاودانه گفت؛ حالا که به قاب عکس بر سر مزارت می نگرم، احساس می کنم چقدر آشنایی برای خاطراتم.

زبان که از سخن بماند، بی اختیار، اشک فرو می ریزد و چشم های لرزانِ خاطره ای که به یاد نمی آید.

راستی! کجا دیدمت که هماره در یاد من زندگی می کنی؟

کجای بودنم، خودت را از طناب خاطراتم بالا کشیده ای و هستی و هستی و هستی؟

و چه سرخ می شود خاطره ام، وقتی تو به نیمه های طناب می رسی! انگار دهلاویه بود؟ یا هویزه؟ کنار تلی خاک. آری، آری! من دیدمت در میان افتادگانِ پرواز کرده به آسمان.

بوی تو را می شناختم؛ دویدم، چشم ها را بستم که همان جا، سرخ، بر طناب خاطراتم بمانی و باز دویدم و نفس زنان، مرا، به این جا کشاندی.

بر سر مزارت، دسته گلی قرمز، در کنار مادری نشسته، و همسو با شمعی، آب می شود.

مادر، به پا خیز! اکنون، هزار هزار خاطره به خون نشسته در پی من، سرگردان مزار فرزند تواند.

مادر! یاد فرزندت اکنون سیال ذهن فرزندان ایرانی است و نام فرزندت، مادر! گردن آویز خیل

کسان که به سوی مزارش می آیند.

می خواهم بنویسم؛ می خواهم قلم بردارم بنویسم.

برادرم! حالا- دیگر ای خاك خفته جاودان! خون تو، نه بر دشت های دهلاویه است و نه بر نیزارهای هویزه؛ خون تو در خاطره هایم و نشسته و من اکنون که تو را یافتم، می خواهم با چشم های تو ببینم.

اکنون من با ذره بین اراده ام، می خواهم کاوش گر جا پای تو باشم و راه رفته تو را بپیمایم؛ شاید هنوز هم امتداد جا پای تو، مرا به آسمان بکشاند.

دوست دارم در کنار مزارت زندگی کنم و در کنار جسم به ظاهر بی روحت، زنده بودن را بیاموزم. پنج شنبه پنج شنبه، یک شیشه گلاب و یک شاخه گل و یک دهان فاتحه برای تو و همرزمانت.

آه! چه کرده ای در خاطره ام، نمی دانم! که هر روز هفته ام، پنج شنبه ها تکرار می شوند.

رفتند تا... /محمد کامرانی اقدام

یاران رفتند و پشت خاکریز خون و خاکستر، ترس را به اسارت درآوردند.

یاران رفتند، تا کمر لاله ها شکسته نشود و آه از نهاد آلاله ها برخیزد که آتش، مدام بود و زخم، پیوسته.

یاران رفتند و تا بلندترین قله های نور و فجر، قد کشیدند، از خطر گذشتند و به ملکوت پیوستند، تا در هنگام آسمانی شدنشان، فرشتگان، چشم های خویش را فرش قدم هایشان کنند.

یاران رفتند و پاره های سوخته عشق را در زمین وانهادند، تا در زیر نور ماه، یادگاری شب های حماسه باشد و عشق، ایثار باشد و جنون.

رفتند، تا واماندگان وادی سرگردانی، نشانی لاله ها را گم نکنند و پلاك پونه ها را گرد غریبی

بپوشاند. رفتند، تا بر مزار ستاره های آسمان حقیقت و شهادت، با دست های اشک، نم نم سینه بزنیم و رد پای بر باد رفته ایمان خویش را بشوییم و ببوییم.

هم سنگران رفتند، تا کوچه ها نمیرند و خیابان ها از پا نیفتند، تا شانه های خالی ما، زیر شرشر اشک های فرشتگان، شستشو شوند و معنی سنگین بار فراغ را تجربه کنند.

یاران رفتند، تا همیشه مأنوس واژه بی قراری شویم و همدم تنهایی.

یاران رفتند و هم قطاران گذشتند، تا پنجره های زلالِ خاک خورده، محال نور و روشنایی یابد.

هم سنگران رفتند و عصاره عطش را نوشیدند.

وارثان خون و خندق و خورشید بودند و عاشقان حقّ و حقیقت.

از دیار زخم های ناسور بودند و دخمه های نمورِ به جا مانده از سال های دور.

و زمزمه هاشان زخم بود و داغ، فریاد بود و تکبیر.

یاران رفتند و از اسارت تن باز گشتند.

یاران رفتند؛ مماس با کبوتران، در امتداد آبی ترین پروازها.

رهسپاران دیار نور بودند و عاشقان لحظه های نیاش.

رفتند و سر از شگرف ترین حماسه ها در آوردند و در یک پلک به هم زدن، پرواز را به بالاترین حد آسمان رساندند.

هم قطاران رفتند و بی درنگ، از لحظه های نفس گیر گذشتند و نقاب نَفْس را با نَفَسِ گرم خویش، به آتش کشیدند، سیمای حقیقی و آفتابی خویش را غرق در لحظه های نور شکفتن - نیایش و باریدن - نمودند و صادقانه به اقیانوس حقیقت رسیدند.

«ای از پی آشوب ما، از رخ نقاب انداخته

لعل تو سنگ سرزنش بر آفتاب انداخته»

یک چفیه، یک پلاک/حمیده رضایی

خورشید حال و روز مرا دارد

در آتش همیشه که می سوزد

احساس می کنم تو نمی آیی

خورشید پشت شیشه که می سوزد

دارم عذاب می کشم و بی تو

هی دور می شوم ز خودم کم کم

احساس می کنم تو نمی آیی

اما هنوز مانده به در چشمم

هی خیره می نشینم و می پیچد

حالا صدای پای تو در گوشم

باور نمی کنم که تو... اصلاً من

این روزها سیاه نمی پوشم

یک چفیه، یک پلاک و یک نامه

یک قاب عکس کهنه خاک آلود

باید قبول کرد که بعد از تو

این ها تمام دار و ندارم بود

این چفیه مدتی است که می چرخد

در باد بی تو آمده مست توست

این نامه بوی خون تو را دارد

سرشار از حرارت دست توست

نام تو را به سینه نوشتم من

حالا از این پلاک چه می خواهم؟

تو زنده ای همیشه برای من

از این دو مشت خاک چه می خواهم؟

گفتی بدون دغدغه باید رفت

درهای آسمان خدا باز است

از این دریچه سمت کجا رفتی

این پنجره به سوی کجا باز است؟

تو بال می گرفتی و می رفتی

ده سال بعد، بال و پرت برگشت

در کوچه می دویدم و می گفتند

مردم به من، ببین، پسرت برگشت!

یادش به خیر خاطره آن روز!

وقتی لباس رزم تنت کردم

یک پاره استخوان تنت برگشت

با دست های خود کفنت کردم

این روزهای بی تو چه می دانی!

دنیا برام رنگ عزا دارد

در خود فرو شکستم و می سوزم

خورشید، حال و روز مرا دارد

ص:۲۸

زخم زیتون:به یاد کشتار مسلمانان الخلیل/برای روز جهانی قدس

فردا، روز گل سرخ/محمد سعیدی

امروز جویبارها و رودخانه های جهان، از دور و نزدیک گرد می آیند تا عظمت دریا را فریاد کنند.

امروز دنیا تاریخی را شهادت می دهد که کلمه به کلمه اش از خون است؛ تاریخی که با چکمه و

سرنیزه نوشته شده است.

امروز دنیا، نقشه ای را که با سیم خاردار پدید آمده است، به آتش خواهد کشید.

امروز خون قیام، در رگ های آزادگان عالم می جوشد.

امروز بغضی چندین و چند ساله شکسته خواهد شد و زخمی کهنه سر باز خواهد کرد؛ بر شانه های خاک.

آن جا سرزمینی است که با سنگ سکوت، دنیا را پاسخ می گوید.

مردمی که با زبان سنگ سخن می گویند و زبان سنگ، استعاره ای به جز سنگ ندارد. هر سنگ، یک قدم دشمنان را به عقب می راند.

ص:۲۹

و در این جا، مشت ها، کاخ های متجاوزان را به لرزه در می آورد، و از هر دهان، فوّاره فریادی در طلب آزادی می جوشد.

روزی سیم های خاردار، از بغض این سرزمین، از هم دریده خواهند شد، و خاک، تانک ها و تجهیزات دشمنان را در خود خواهد بلعید.

فردا، ما وارثان خاکیم؛ در سایه سار موعود.

فردا دنیای دیگر را خواهیم ساخت؛ دنیایی که در آن هیچ کس نتواند عبودیّت را انکار کند، دنیایی که هم عرفان داشته باشد، هم سیب و هم گل سرخ و هم لبخند و هم موعود.

آن روز دور نیست.

همواره دردهایت را نعره بزن/حمیده رضایی

قدس! ای خواب آشفته خاک! ای دیرپای رنج زاد، ای گیسو سپید دردهای ناگفته! ای دست هایت لبریز از ریگستان های داغ، ای چشم های منتظرت، خشم کهن سال اجداد فراموش ناشدنی ات! ای خاکت سرچشمه زایش، درختانت ریشه درنور دوانده، اه ای قدس! ای قبله رو به سجود به سمت خورشید، ای در حصار دست های شیاطین، ای که رقص ابلیسان را در

چشم های تنفّرت اشک می ریزی!

صدایت را می شنوم. تازیانه هایی را که خاکت را شکافته، قلبم را می شکافد.

درختان حماسی ات سایبان سال های زجر تواند و چفیه های خون آلود مردانت، مرهمی برای زخم های ناسور سال های تنهایی ات. فریاد می زنیم؛ هم صدا با تو، اعتراض می کنیم؛ هم نوا با تو.

قدس!

روزهایت را به یغما می برند، خاکت را تقسیم می کنند و علف های هرز، بر پیکرت می پیچند و قصد خشکاندنت را دارند.

قدس، ای صدای پیچیده در دهلیزهای شب و ای تصویر ایستادگی در قلب های پوسیده بشریّت!

تو را آن چنان فریاد می زنیم که آسمان نیز هم صدا با ما بغرّد،

که زمین نیز گدازه های خشمش را بیرون بریزد

که کوه ها نیز هم صدایمان گردند.

سنگ های جهان، در مشت های اعتراضمان مچاله می شوند؛ این سنگ ها سال هاست گور شیاطین را پر می کنند.

گوشه های دنج زمان، جایی برای دفن کردنشان است و تو، همواره سبز بمان، همواره بایست، همواره دردهایت را نعره بزن و همواره سنگ هایت را در مشت بفشار، تا صدایمان در صدایت حل شود و سیاهی ها را در نوردد، بشکافد، نابود کند.

ما همچنان با توایم، قدس، ای همیشه قبله گاه اول!

رو به سوی تو نمازهای پدرانمان را قامت می بندیم.

روز جهانی وجدان های بیدار /سید علی اصغر موسوی

صف های وحدت آفرین نماز جمعه و دست های قدرتمند، مثل ایمانِ مؤمن، مستحکم، با هم گره می خورند و دل های پرشور، با یاد «قدس» – خط اوّل

جبهه اسلام و کفر – می تپند.

میلیون ها صدا، آزادی قدس را فریاد می کشند و جهان اسلام، قدرت ایمان و اعتقاد مسلمانان را به نمایش می گذارد.

در قاموسِ اسلام ناب محمدی صلی الله علیه و آله وسلم، قدس یعنی: مرز بین پاکی و ناپاکی!

آزمونِ نهاییِ میلیاردها مسلمان!

موضوع قدس، فراتر از بحث فلسطین و اسراییل است! موضوعِ قدس، رویارویی «اسلام» با «صهیونیزم» است.

«روز قدس»، روز تجلّیِ وحدت، در نگاه مسلمانان راستین است. روز قدس، همایش غیرت و حمیّت مسلمانان است؛ مسلمانانی که با نژادهای مختلف، ولی با یک شعار و آن هم: لا اله الا اللّه و محمد رسول اللّه، به یاری هم می شتابند! روز قدس، آرمان کسانی است که جز به سرافرازی اسلام و انسانیّت نمی اندیشند! روز قدس، یادمان اراده انقلاب اسلامی ایران و امام انقلاب رحمه الله است.

روز قـدس، روز فریاد خسـتگی ناپـذیر کسانی است که مساوات و عـدالت اجتماعی را برای تک تک انسانی های روی زمین، آرزومندند!

روز قدس، روز جهانیِ وجدان های بیدار است.

روز قدس، روز انسان هایی است که به جهانی خالی از خصومت می اندیشـند و نگاه سبز خود را به خیابان های سـرخ فلسطین معطوف کرده انـد! روز قـدس، روز محکومیت سـازش بـا شـیاطین است؛ روز محکومیت سوداگران خون برابر قـدرت! مسـأله قدس و جهان اسـلام، فراتر از کج فکری های «ابوساف» و «امّ فتح» است! مسأله قدس، جان جوانان فلسطین نیست که روی میز مـذاکره، معـامله شود و در قبـال پس گرفتنِ پسـی کوچه ای از «نوار غزه»، اردوگـاهی در آتش و خون و خاکستر بسوزد! روز قـدس، یعنی: روز شـرافت اسـلام و آرمان های جهانی عـدالت اجتماعی! روزی که چشم انتظار عـدالت حضـرت موعود(عـج) است، تا هیچ جوان مسلمانی در زندان های کفّار، پیر نشود و هیچ جنایتکار صهیونیزم، از چنگال قانون

نگریزد! آی مسلمان! آی انسان آزاده! به دست هایت ایمان داشته باش! روزی پرچم آزادی، بر بام بلندترین قله های جهان، به اهتراز در خواهد آمد!

به خودت ایمان داشته باشد که وعده پیروزی نزدیک، و برای کافران، جز پشیمانی، آینده ای نخواهد بود.

عطر خون تو/سید عبدالحمید کریمی

قدسِ من، کعبه نخستین؛

قدس من، به زنجیر ستم اسیر؛

قدسِ من، سرزمین پاک

قدس من، نمای استضعافِ شایستگان دین محمّد صلی الله علیه و آله وسلم

قدس من، فریادِ «فرج»

منادیِ «ظهور»

التماسِ «عدالت»

یاد تو را در آلبوم هر روزم قاب می کنم

یـاد تـو را به دیوار خـانه قلبم می آویزم و فریـاد تو را و ضـجه تو را به گوش اسـتغاثه شب هـای قـدر، به گوش نمـاز هر شـبم، گوشوار می کنم

تا عطر خونِ تو، خواب از چشمم برباید

و دل شکسته برایت دعا کنم.

تمامیت ارضی انسان/خدیجه پنجی

فلسطین!

احساس نزدیکی عجبی با این خاک دارم؛ با این سرزمین سراسر اندوه، با این خاک به خون آغشته!

من با این خاک نسبتی دیرینه دارم!

شاید مشتی از سرشت من، از همین خاک باشد!

هر حسّی که هست، روح مرا به فلسطین پیوند می زند؛ به سرزمین فرشتگان، به دیار قدّیس ها، به

زادگاه آسمانیان زمینی!

فاصله روح من تا فلسطین، به اندازه یک حرف است!

در این پیونـد، مرزهـا نقشـی ندارنـد؛ قلمروهـای هوایی و زمینی و دریـایی، وجود ندارنـد! در نقشه جغرافیـای انسـانی، خطوط مرزها، پاک شده است؛ قلمروها را برداشته اند! در این نقشه، حق با «تمامیّت ارضی» انسانیّت است!

آه، فلسطین!

نمی دانم چرا هرچه بیش تر گوش تیز می کنم، آواز پرنده هایت را نمی شنوم؟! نمی دانم. چرا هوایت طعم خاصی دارد؟!

شاید در هوایت، به جای اکسیژن، خون جریان دارد!

نمی دانم چرا تقدیرت را با اشک و خون رقم زده اند؟!

نمی دانم، چرا پیشانی نوشتت، این قدر غم انگیز و تلخ بود؟!

نمی دانم، فلسطین!

تو را مرور می کنم؛ از گذشته تا حال!

گذشته تو، گذشته من است، گذشته «ما» است

گذشته «بشر»! و اکنونِ تو، اکنونِ غم انگیز انسان است!

تو را مرور می کنم؛ به یاد چوپان های آزاده ای که در تو متولّد شدند، زیستند و به آسمان ها پیوستند!

تو را مرور می کنم؛ به یاد مادران طاهره ای که از دامنشان مردان بزرگی به معراج رفتند!

تو را مرور می کنم؛ تو را و گذشته دل انگیزت را.

در کوچه پس کوچه های گذشته ات قدم می زنم و درست به نقطه ای می رسم که ای کاش هرگز نمی رسیدم؛ به نقطه حضور شیاطین!

به نقطه هجوم اشباح خبیث! به نقطه هجوم کفتارهای خون آشام، که طهارتت را به مسخره

گرفتند. حقانیّت و عصمتت را به غارت بردند و تو را - پیکر پاره پاره ات را - زیر چکمه هایشان لگدمال کردند!

قلبت را - قدس را - اشغال کردند و انسان را در غم از دست دادن انسانیّت، به سوگ نشاندند و اینک...

فلسطین! تو، در نقشه جغرافیای جهان، شاید به چشم نیایی، شاید نادیده ات بگیرند و تمامیّت ارضی ات را به هیچ انگارند، اما، یقین داشته باش که در جغرافیای انسانی، فلسطین یعنی تمامیّت ارضی انسانیّت!

آزادت خواهیم کرد/حبیب مقیمی

فرسنگ فرسنگ خاطره، سنگ و سنگ و سنگ و اسارت، که سایه به سایه ام می گردد.

من آه می کشم و فلسطین با من آه می کشد.

به من بگویید، به کدام سو باید پرواز کنم تا لحظه ای هوای آزاد وطنم را نفس بکشم و گوشه ای از خاک پاک رهایی ام را پلک بزنم؟

ص:۳۴

بوی بـد سوداگران خـاک، آب از چشـمم روان کرده و من پیمـان بسـته ام با کوچه های «الخلیل» و با تمام سال های سـنگ و سوزش چشمانم.

مـن هر روز، بـا انـدوه و انفجـار، فریادهـای خـونین «محمـد الـدوره» را دوره می کنم و گـوش هـام، لحظه به لحظه، فریـاد پیچ فریادهای «رحمان» و «سلمان» و «ابو حمزه» است.

من می خواهم خون را در شریان های شهرم، کشورم و قدس، خانه مقدسم به جریان درآورم.

می ایسـتم و در انتظار، وعـده نزدیک پروردگار را با خود زمزمه می کنم؛ «نَصْرٌ مِنَ اللّه ِوَ فَتْحٌ قَریب»؛ فتح و پیروزی نزدیک است. و هر روز، در آغـازین ثـانیه هـای انـدیشه ام، پرواز خود خواسـته کبوتران آزادی را بر فراز مسجدالاقصـی می بینم. بوی زیتون، چه مستم می کند؛ آن روز که بوی زجرآور

دشمن را باد، با خود برده باشد و من بر فراز درختان زیتون، نه از پشت زنجیر، برای برادرانم دست پیروزی تکان دهم و نفس، نفس های خودمان باشد! و اکنون، هر روز، پرواز خود خواسـته کبوتران تکرار می شود و در فضای مه گونه شـهر، از دسـتانی که بوی سنگ می دهد، نوید پیروزی به گوش می رسد.

آری! من پیمان مقاومت بسته ام؛ تا شکافتن زنجیرها و در آغوش کشیدن قدس ها.

ای مقاومان فلسطینی، سرزمین حماسه های کهن! چشم های شما به من می گویند فردا روز دیگری است؛ فرداهایی که در آن، هجای بلند آزادی را فریاد کنم.

می بینم که درختان زیتون، چقـدر دلشان برای کودکان شاد فلسـطینی تنگ شده که دست در دست هم، سایه نشـین سوزهای آفتابی اش بودنـد. قسم به خون های بر زمین ریخته شـده و قسم به حرمت مقـدس قـدس و قسم به پیمان بسـته شده! فلسـطین، آزادت خواهیم کرد.

ما از مرگ هراسی نداریم!/میر اکبرزاده

ای قوم بنی اسرائیل!

خوابتـان حرام و بیـداری تـان تباه باد! که خواب را از چشـمانمان ربودیـد و بیـداری مان را با غم آغشتیـد! امّا گمان مَبَریـد که بتوانیـد لحظه ای بیاسائید. نه! این جا از باران های اسـیدی و ویروس های هرزه خبری نیست. این جا حتی قطرات باران، سـنگ می شوند.

این جا کودکان، سنگ در دست به دنیا می آیند. این جا پیرمردان، سنگ در مشت می میرند.

سنگ با سرنوشت این قوم گره خورده است. سنگ همزاد هر کودک فلسطینی است!

ای قوم بنی اسرائیل!

هر شاخه سبز زیتونی را که بشکنید، هزار شاخه

تناور دیگر، جای آن را خواهد گرفت؛ آن قدر تناور و تنومند که حتی توفان تانک هایتان و باران گلوله هایتان نتواند آن را از جا بکند!

هر کبوتر سفیدی را که در خون بکشید، مدال افتخاری ست برای فلسطین و دلیل بزرگی ست مظلومیّت این ملّت را.

ما از مرگ هراسی نداریم؛ از گلوله هایتان نیز!

ای قوم بنی اسرائیل!

هر قدر که می خواهید بر این سرزمین بتازید؛ که بیت المقدس، همان کعبه است و هر فلسطینی، ابابیلی سنگی در دست، که رو در رو و چشم در چشم شما ایستاده است. پیروزی از آن ماست؛ این را خون هر فلسطینی که به شهادت می رسد گواهی می دهد:

بر دیوارهای این کشور نوشته شده: «هیچ ظلمی پایدار نیست و هیچ حقّی پایمال نخواهد ماند.»

بال های رهایی ات را خواهی گشود/حبیب مقیمی

سال های سال است که قدس، خاموش خاموش، صدای چکمه های بیگانه را می شنود که با حضوری متعفن، جانش را به درد آورده اند. قدس در اندیشه رهایی است؛ آن گاه که کبوتران سفید آزادی، رها، بر زردی گنبدش پرواز کنند.

قدس یاران همیشگی خود را می جوید که همواره مقدسش می داشتند، که سزاوار تقدس است.

ولی قدس، اکنون غمگین و اشک ریز شهیدانی است که خونشان، سال هاست بر در و دیوارش نقش می بندد و او را چه چاره جز گریستن و انتظار؟

ص:۳۶

قدس، قبله گاه نخستین من! بال های رهایی ات را خواهی گشود و ما، خیل مشتاقان تو، که امروز با فریادهامان تو را صدا می زنیم، با اشک های سال ها انتظار که از انفجار بغضی مانده در گلو فرو

می ریزنـد، وجب به وجبت را شستشو خـواهیم داد. آن گـاه، از بلنـدترین جایگـاهت فریـاد رهـایی ات را به گوش همه عـالم خواهم رسانیـد؛ ولی تا آن زمان، جمعه های هنوز مانـده با افطار، مرا ویارانم را خواهنـد دیـد که وجودمان فریاد خواهد بود و فریاد.

پروردگـارا! به لب های خشـکیده تمام عاشـقان قـدس که از دل، آزادی اش را می خواهنـد و در آخرین روزهای ماه رحمت، دست پلید دشـمن را از مسجدالاقصی کوتاه کن، تا روزی این چنین شاد، در یکی از آخرین جمعه های ماه مبارکت، رمضان، پیشانی شکر در قدس فرود آوریم.

حجّی دیگر /محمد حسین قدیری

امروز، روز جـوانه زدن امیـد اسـت و روز شـکفتن لبخنـدهاست. امروز، روز رقصیـدن کبـوتر آزادی بـه دور قفس شکسـته بی تفـاوتی هـاست. روزی است که یکایک مردم رنـج دیـده و روزه دار فلسـطینی، حلقه های گل دعای خود را به گردن روح و اندیشه آسمانی خمینی رحمه الله می اندازند.

روزی است که دل ها، پس از چند هفته نبرد با اژدهای هوس و نفس، در آخرین جمعه ماه مبارک رمضان به اسـلحه هسته ای ایمان مجهز می شوند و آتشـفشان خاموش بغض ها و فریادها، پس از سال ها سکوت، سر باز می کند و با گدازه های سرخ و آتشین همت و وحدت، بر سر غول چند سر «وِتو» فوران می کند.

امروز، تن بیمار فلسطین، به شفاخانه باورها و پیوندها می رود تا بدنش، از «غده سرطانی»، جان سالم به در ببرد.

در این روز تعطیل، خمینی بزرگ، ابراهیم وار، با تبر انـدیشه و ایمان، به شکسـتن بت های تزویر رفت و فتوای فتح کعبه قدس و پاک سازی آن ا

بت های زشت و بدهیکل صهیون را صادر کرد؛

بت هایی که به دست شیطان بزرگ و استعمار تراشیده شد و به هنر و مکر سامری زمان، لعاب حقیقت به خود گرفت.

امروز مسلمانان، با مراسم حجّی در قدس، چون موجی خروشان، به گرد کعبه حق طواف خواهند کرد و با غریو برائت از مشرکین و لبیک، بر پیکر خفته سازمان های پر طمطراق و پوک حقوق بشر خواهند خروشید و با رمی جمرات خود، شیطان اسرائیل را هدف خواهند گرفت و در منای وحدت، دیو تفرقه را ذبح خواهند نمود؛ چرا که در روز جهانی قدس، امام خمینی رحمه الله با عصای موسوی پیام خود، به جنگ نیرنگ و جادوی ساحران زمان رفت و داستان پوچی گوساله سامری را برای ما بیان کرد؛ سیل آئینه های پاک و روزه دارا به حرکت فرا خواند تا تصویر هلاکت فرعون را با زلال خود، به رخ استعمار کشند.

سنگ های اعجازگر /حورا طوسی

دوباره نهضت ما جان گرفته است؛ مشت های خالی مان، که خیال خوش مستکبران جهان رآ اشفته کرده است.

مشت های گره کرده مان را به حمایت از انقلاب سنگ های ساده امّا کارآمدتان بلند کرده ایم.

ما نیز مشت های ساده اعجازگری داریم.

امروز، با گام های استوارمان، با دل هایی لبریز از امید به حقیقت رهایی قدس شریف و با جان هایی سرشار از همدردی زخم های تازه و التیام نیافته مردم مظلوم فلسطین، برخاسته ایم؛ با همین مشت های ساده و اعجازگر، با همین گام های استوار وحدت، تا سیلی خروشان شویم برای کندن بنای صهیونیست غاصب.

برخیز، فلسطینی غیورا! برخیز، آن چنان که نسل امروزت، قیام مقدس انتفاضه را آغاز کرده است؛

با شور جان نثاری و ایثار. انقلاب کن! انقلابی که طعم حریّت و رهایی آن، کام کودکان کتک خورده و یتیم فلسطین را شیرین کند و زخم دل بیوه زنان جوان و مادران داغدار چندین گل پرپر را التیام بخشد.

آسـمان به تماشای امواج خروشانی از انسان نشسـته که دست از ساحل سـلامت شسـته اند و به دریای تعهّد دل بسـته اند. شعله های شور و شـهامت است که جان زخم خورده جوانان فلسـطینی را گرما می بخشد و حرارت حیات و حماسه را در وجودشان به جوش و خروش می آورد.

بجوش ای چشـمه خروشـان انتفـاضه! بخروش ای فریـاد بنیان کن ایمان! بسوزان ای ناله جانسوز و ویرانگر مظلومان! که دوران سلطنت عنکبوتانی تار تنیده بر دار دنیا، به سر آمده است، دوران حکومت حباب های تو خالی غرور و نخوت استکبار.

مجسـمه های پوشالی زر و زور سامری، نزدیک است که با دسـتان اعجازگر موسای آخرالزمان، امام عصـر، ارواحنا له الفـداه، رسوا شود و طلای ریای دنیا رنگ بازد.

برخیز، که سپیده صبح پیروزی دمیده است! «یاری از خداست و پیروزی نزدیک است».

فلسطین را می خواهیم!/سید علی پورطباطبایی

فلسطین را می خواهم!

تمام خاکش را و حتی ذرّه ذرّه گرد و غبارهای نشسته بر گنبد مسجدالاقصی را از دست نمی دهم!

فلسطین را می خواهم! با تمام وجود فریاد می زنم: فلسطین را می خواهم! قدس را به من بازگردانید! سرزمین پیامبران را از زیر قدم های امت منفور موسی علیه السلام نجات دهید!

خوشه های زیتون، سال هاست که می گریند.

تمامیت وطن من، فلسطین، آن هنگام از دست رفت که بر سر میز مذاکره، آن چنان که تکه های کیک

تولدشان را تقسیم می کردند، پاره پاره اش کردند.

من در فلسـطین زاده نشده ام، شناسـنامه ام فلسـطینی نیست و عربی صـحبت نمی کنم، ولی فلسـطینی ام مگر فلسـطین. وطن هر مسلمان آزاده ای نیست؟! مگر قدس، قبله گاه نخستین ما نبوده است؟

فلسطین را می خواهم! سنگ هایم را از کودکی ذخیره کرده ام تا آنها را به یکباره بر سر غاصبان وطن مقدسم فرو ریزم.

فریاد می زنیم؛ بلندترین فریادها، از گلوهای خشکیده و دهان های روزه دار، با قلم هایی لبریز از اراده: ما فلسطین را آزاد می کنیم. ما حقمان را از کاخ نشینانی که حتی صدایمان آزارشان می دهد، پس می گیریم؛ از آنها که پشت تانک ها، مسلسل ها، هواپیماها و سلاح های هسته ای پناه گرفته اند و با شعار مذاکره، حقوق بشر، سازمان ملل و نظم نوین جهانی هیاهو می کنند.

اما فریاد من همراه با میلیون ها فریاد دیگر، فریاد جوان سیاه پوستی از آفریقای جنوبی، دختری محجبه از ترکیه و مادری فلسطینی از اردوگاه «عین الحِلْوَه» همراه می شود.

فریادهامان اوج می گیرند و چونان پتکی بر سر غاصبان حق مسلم ما - فلسطین - فرود می آیند!

روزها می گذرد و ما همچنان فریاد می زنیم و مشت های گرده کرده مان را در هم می فشریم، بازوهایمان ورزیده تر می شوند و روزی تو را ای قدس، ای وطن! آزاد می کنیم تا آنگاه که یاری کننده مظلومان و گیرنده حق ستم دیدگان از راه برسد و نماز باشکوه رهایی را برای همیشه تاریخ در تو اقامه کند. و من می دانم آن روز، روز قدس خواهد بود!

سرزمین خون و سنگ/حمیده رضایی

زیتون هایت بوی خون می دهند

درختان بالغِ شهرت، گیسو در خون گسترده اند.

بوی مرگ، از تمام خاکت به مشام می رسد

مردانت، با خون وضو می گیرند و در خون، رو به قبله ای در اشغال، نمازهای تاریخی می خوانند.

تمام چفیه ها در باد، بوی خون می آورند.

این جا ردّ پایی از سنگ ها تا ناکجا کشیده شده، این جا سرزمین خون و سنگ است؛ سرزمین لبخندهای خشکیده بر لبان مادرانت.

از جوی های جاری شهرت، سنگ موج می زنند و تاریخ، به واقعه ای شوم چشم دوخته است و ستاره ها یک به یک، در سیاهی غرق می شوند. آه، الخلیل، شهر فاجعه! پرندگان زخمی ات بال گسترانده اند تا انبوه کشتگانت، زیر نور وحشی خورشید، سایبان داشته باشند.

ص:۴۰

الخلیل! مسلمانانت، اعتقاد خویش را فریاد می زنند؛ آن چنان که کائنات، همراه فریادشان ضجّه می زنند.

الخلیل! انبوه کشتگانت را در آغوش بفشار، ببوس، روی روش بگیر، تشییع کن، نماز بخوان و روزنامه های جهان را برای کفن پیچ کردنشان مهیّا کن.

الخلیل! تنهایی ات را، خستگی ات را و معصومیّتت را فریاد بزن؛ صدایت آن قدر رساست که تمام درختان زیتون، هم نوایت، فریاد خواهند زد.

چگونه بوی باروت را حس نمی کنند؟!

چگونه صدای فریاد مردان و ضجّه زنانت را نمی شنوند؟! چگونه درختان مسمومت را نمی بینند؟!

چگونه بی پناهی ات را پناهی نمی شوند؟! چگونه دستان خواهان کمکت را نمی فشرند؟!

چگونه بی فروغی چشمانت را بی توجّه اند؟!

چقدر تلخ، تورا فراموش کرده اند!

نفرین بر این روزهای شوم، که استقامت را در واپسین لحظات حس نمی کند!

الخلیل! صدایت خواب سنگین این قوم را نمی شکند.

این جا هزار دست در سر پنجه های شیاطین شوم، برای شکستت خنجر کشیده اند.

محکم تر بایست!

قبله ات ایستاده است؛ نماز بخوان و کشتگانت را به خاک بسپار، امّا به فراموشی هرگز!

آن روز آمدنی است/ملیحه عابدینی

سال های سال است که از خاکت بوی غم می بارد. و بهار لبخند، غریبی می کند و رنگ سبز روئیدن، در خاطرش محو شده است.

سیم های خاردار، نهال صلح زیتون را فرا گرفته و پیوسته در قلب خاکت فرو می روند. بگو، هر روز، لانه چند کبوترت با چنگال های خونین عقاب های شوم شیطانی، ویران می شود؟ به من بگو!

ص:۴۱

حجله سپید چند نو عروس جوانت، به خون سینه تازه دامادش آذین می شود؟ می دانم که هر شب و هر روز، باران تیر و تگرگ گلوله، قلب تپنده خاکت را نشانه می رود.

مادران سرزمین تو، سرشار از استقامتند و پدران خاکت اسطوره های مقاومت.

جوانانت هر روز بوسه عشق بر رویت می زنند و در مکتب شجاعت، کتاب غیرت را به رنگ خونشان می نگارند.

کودکانت سنگ به دست، سینه سیاهی شیطان را هدف می گیرند تا روزنی از نور را بر رخساره تهی بنشانند. حالا دیگر تو به انتظار صبحی نَفَس می کشی که به جای باران تیر، چشمان آسمان، کام زخمی عطش آلودت را سیراب کند.

به انتظار صبحی نفس می کشی که ریشه های نهال زیتون را در آغوش بفشاری و سیم های خاردار را از تنش بیرون کنی.

آن روز آمدنی است؛ تو صدای پای آفتاب را خواهی شنید.

ص:۴۲

جلای جان

شب های پشیمان/عاطفه خرمی

امشب فقط برای تو می شکنم؛ کنار سجّاده ای که راز خاموش این شب های پشیمان را در تار و پود سبز مخملی اش حفظ خواهد کرد.

التهاب سینه ام، خبر از آتش زخمی می دهد که می دانم مرهمی جز اشک روان برایش نخواهد بود.

ساده و خسته، با تنی غبارآلود، رو به روی تو، چشم در چشم تو - بی کران مطلق - زانو زده ام؛ خاطرات تیره گناه، روزهایی که در آتش معصیت، صفای دلم را سوزاندم، لحظه هایی که طعم دوزخ گرفتند، چشم هایی که هوس را جان دادند، دست هایی که به ابلیس امید می دادند، پاهایی که راه بهشت را گم کردند، زبانی که به جای شمشیر می جنگید، افکاری که بالاتر از «ماده» نمی رفتند، سینه ای که تنگ شده بود، دلی که سخت شده بود و...

... اینک تمام ذرّات «من»؛ زیر لگدهای معصیت له شده اند. پاهایم توان رفتن ندارند.

دلم می لرزد

دست هایم حایل چشم ها شده اند.

چشم هایم سخت باران زده اند.

زبانم گنگ شده است.

ص:۴۳

این لحظه های پشیمان، بوی عطوفت تو را می دهد

این لحظه های پشیمان، توفانی از ندبه می شود

این لحظه های پشیمان، آتش خشمت را می بلعد

اشک قافیه تمام شعرهایم، «العفو» می شود؛ در دریای «الغوث»، جانی تازه می کنم و با امید «خلّصنا من النّار»، تمام خستگی هایم را به دوش زمان می سپارم.

امشب نذر کرده ام تا سحر، توبه ببارم

نذر کرده ام نمازهایم را سر به زیر بخوانم؛ به علامت شرمساری! نذر کرده ام تمام رکعت هایم را در سجده باشم و تمام سجده هایم را زیر باران خیس کنم...

در میان امواج رحمتت دست و پا می زنم؛ جسم نحیفم، دوباره جان می گیرد، جانم گرم می شود و

گرمای روح، دلم را تسلّی می دهد.

بر کرانه های خواهش نشسته ام و نام تو را با تمام نیاز خود، فریاد می کنم.

بر کرانه های خواهش نشسته ام و دست های التماسم را به هزار نام بزرگت، گره می زنم

بر کرانه های خواهش نشسته ام و نجوای «العفو»، کابوس عذابم را بی تعبیر می گذارد.

بوی یاس سپید، سجّاده ای از تار و پود سبز مخملی، آسمانی که بر آن راهی هست، دست هایی که پل شده اند، چشم هایی که ستاره امید می پرورند و «مهربانی» که اشک هایم را می خرد.

قنوت شرمندگی/سید علی اصغر موسوی

سجاده را باز می کند، می ایستد و پیش او، اقیانوس بی کرانه قبله پدیدار می شود.

دست ها را موازی گوش ها قرار می دهد: اللّه اکبر!

با عظمت تکبیر، نماز شروع و پایان می یابد، امّا حسّی غریب، تمام سلول ها را مضطرب کرده است!

شرم؛ چهره اش را با عرق ریزانِ پشیمانی می پوشاند و در دل پر آشوبش، تصاویر نازیبای گناه، به نمایش در می آیند!

سنگینی گناه، شانه هایش را می آزارد و بغض ابرآلود نگاهش، نیاز به بارانی شدن دارد! نم نم باران پر عاطفه نیایش شروع می شود:

اللهم اِنی اَسئَلک الْامانَ یَوْمَ لا یَنْفَعُ مالٌ و لا بَنون... .

مولایَ یا مولایَ اَنْتَ الْخالِقُ و اَنَا المَخْلُوقُ و هَلْ یَرْحَمُ المَخْلُوقَ الاَّ الْخالِقُ مولایَ یا مولایَ انت الْغَفُورُ و اَنَا المُذنِبُ و هَلْ یَرْحَمُ المُذْنِبَ الاّ الْغَفُورُ(۱)

عمر می آید به پایان، بازگرد

کاین، علاج رنج بی پایان ماست!(۲)

تَرْکُ الذَّنْبِ أَهْوَنُ مِن طَلَبِ الْمَعُونَهِ(۳): ترک گناه، آسان تر از درخواست توبه است!

چه زیباست حکمت های آسمانی مولاـ علیه السلام؛ مولاـیی که در مسجد کوفه می نشست و با آن همه عظمت ایمان و الخاص، در حجم گریه های شبانه غرق می شد و از خدا، امان می خواست! وای بر ما! اگر علی علیه السلام، آن گونه، عفو خویش از خداوند می خواست، پس ما چه کنیم با این دفتر سیاه!

چه زیبا می فرمایند، مولای اندیشمندان عالَم، پدرِ فصاحت و بلاغت: فَبادِرُوا الْمَعَادَ و سابِقُوا الْآجالَ، فَإِنَّ النّاسَ یُوشِکُ أَنْ یَنْقَطِعَ بِهِمُ الْأَمَلُ و یَرْهَقَهُمُ الْأَجَلُ، وَ یسَدَّ عَنهُمْ بَابُ التَّوْبَهِ(۴): «پس به سوی قیامت بشتابید و پیش از آن که مرگ فرا رسد، آماده باشید؛ زیرا ناگهان، آرزوهای مردم قطع شده و مرگ آنها را در کام خود می کشد و در توبه بسته می شود».

الهی، مولای من! ای مهربان ترین مهربانان!:

«شنیده ام که تو، کوهی به کاه، می بخشی

چرا جهان نتوانی، به ناله ای بخشود؟!

هماره دفتر عمرم به پیش چشمم دار!

مگر به اشک توان، آن سطورِ زشت زدود(۵)

اینک، در ماه ضیافت، ماهی که بندگان خویش را به ضیافتِ «روزه» فرا خوانده ای، تا از بهشت یادت لبریز شوند، مرا هم لیاقت توبه نصیب گردان!

شبانه های ستایش، با حمد و ثنای تو آغاز می گردد: «اللهم اِنی اَفَتیحُ الثَّناءَ بِحَمْدِک»(۶)... .

۱- - مناجات حضرت علی علیه السلام در مسجد کوفه.

۲- - دیوان شهریار.

۳- - نهج البلاغه، حکمت ۱۷۰.

۴- - نهج البلاغه، خطبه ۱۸۳.

۵- - دیوان شهریار، جلد ۲، قصیده.

۶- - فرازی از دعای افتتاح.

الهی، ای مهربان ترین که چشم های بارانی و دل های شکسته را خریداری!

ای تواناترین که غرور شیطانی ما را نادیده می گیری!

نقصان اعمال ما را به کمال ذاتت ببخش؛ که جسم ضعیفان را طاقت قهر تو نیست!

«یا رَبِّ اِرْحَمْ ضَعْفَ بَدنی وَ رِقَّهَ جِلْدی و دِقَّهَ عَظْمِی(۱)... .

الهی! به شرمناکیِ اشک هایم، مرا ببخش که ناتوانم ای مهربان! آن گاه، درِ آمرزشت باز است که در توبه به روی بندگان گشوده باشد؛

پس ما را به قنوت های شرمندگی مان ببخش!

به لحظه هایی از زندگی ببخش که با تمام توان، فقط تو را می خوانیم؛ فقط تو را با آن همه بزرگواری ات، وقتی طالب توبه من می شوی و هماره مهلتم می دهی، چگونه مقابل عظمتت خاکساری نکنم؟!

چگونه چشم هایم را به زمزمه های گرم گریه ها

نسپارم؟!

الهی!

اگر «توبه» را، مهلت «آشتی» را فرا راه بندگانت قرار نمی دادی، چگونه می توانستم به فردایی امیدوار باشم؟!

خدای من! ای مولای مهربانی که خاطر بندگان را بیش از خودتان می خواهی! نعمت «توبه» را به سینه های غبار گرفته ما عطا کن

الهی!

دل هامان را با نور یادت طراوت بخش، تا تجلّی حضرتت را در آیینه تک تک سلول ها، به تماشا بنشینیم.

الهی، ای پذیرنده توبه گنه کاران!

در این ماهِ عشق و شهادت، ضیافت و نور و آیینه و قرآن، ما را از فضیلت توبه محروم مگردان و از بخشیده شدگان عنایات حضرتت قرار ده!

۱- - فرازی از دعای کمیل.

پرونده توبه ام را ببند، اما در توبه را نبند!/محمد کامرانی اقدام

الهی! چشم هایم از پشت «تپه های توبه» طلوع می کند، به امید غوطه ور شدن در آهنگ طلایی مهر آفتابی ات.

الهی! آلوده هوای نَفْسَم و هوای آلوده نَفَسَم، اعتقاد قلبی تعفّن من است که مرا از خود متنفّر کرده است و گریزان.

الهی! در حریم تو شکفتن است و شگفتی، نور است و نوازش، ندامت است و نیایش و زمزمه جاری جاودانگی، و این دست های من است که در آسمان اجابت، وصله ای است، ناجور.

«نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک

من آلوده بودم در آن جای پاک»

الهی! تو، به من توبه را عنایت نمودی و من

تو را و توبه تو را از خود دریغ نمودم؛ نه سزاوار محبّت تو هستم و نه لایق توبه نمودن.

آلوده دامانم و آکنده از آلایش. استخوان هایم زیر بار سرکشی خرد شده است؛ تو بر استخوان خرد شده ام خرده مگیر که من دیر بازی است از دست رفته ام و از پای فتاده ام

من آلوده دامان ره بدان درگاه کی یابم

مقام محرمان است آن، من آن جا راه کی یابم»

الهی! اگرچه زشت رویم و زشت خوی، زشت کارم و زشت کیش، زشت نامم و زشت مرام، امّا تو همه زیبایی هستی و فریبایی و برای حسن بی پایان تو، هیچ غروبی، طلوع نکرده و نتواند کرد.

«گر من آلوده دامنم چه عجب

همه عالم گواه عصمت اوست»

الهی! توبه کردم تا اجازه دهی کلماتم در هوای نیایش تو تنفس کنند، تا در فضای فرح ناک و فرخنده تو، فوج فوج کبوتران شوق و احساس را در آسمان اجابت به پرواز درآورم که سخت محتاج پروازم و سخت زمین گیر بی بال و پری خویشم

«اگر کردم جفا و زشت کاری

تو با من کن وفا و مهر و یاری»

الهی! شعله شقاوت و آتش تیرگی و طاغوت و عصیان، صورت ایمان مرا سوزانده است و زشتی

اعمالم، وجود مرا آکنده از آلایش نموده است؛ «نه در زشت روئی ام جای تأمل است و نه در زشت خوئی ام جای شک

الهی! در تب و تاب توبه کردن سوختم، امّا توفیق توبه کردن، فرصتی است که تنها با اشک می آید و بی اشک بر باد می رود؛ چشمه های جوشان اشک را در ایمان خشک و ترک خورده ام برویان و باران توبه را بر عطش گداخته ام ببار!

الهی! به گریبان گناه آویخته ام و دست در آغوش شرمناکی فرو برده ام؛ نه مرا باری هست و نه غباری، نه روزگاری و نه دیاری، نه امیدی و نه آرزویی؛ جز آن که به من فرصت دهی بعد از آخرین واژه بارانی ام، محو بی مقداری و بی چیزی خویش شوم و چون گیاهی، در سرزمین مهر گستر تو جوانه زنم و بی برگی خویش را سرشار از شکوفه های توبه نمایم؛ که تمام امید من همین لحظه کوتاه شکفتن و پایانی است.

الهی! چشم گوشه گیرم را گوشه چشمی نیاز است و قلب متروکم را منّت نهادن و قدم رنجه نمودنِ مهربانی تو، که من منّت پذیر مهر توأم و منّت گذار احتیاج خویش.

الهی! توبه ام را بپذیر و از من بگذر؛ که سخت به گذشت تو محتاجم و به بخشش تو نیازمند.

الهی! بدگویم و بدگوهرم، بدمهرم و بدمنش؛ مرا نیکو اختر کن و نیکو منظر، نیکو نهاد کن و نیکو نیاز

الهی! توبه کردم از سیاهی و ظلمات، از تاریکی و عصیان؛ امّا مورچه های وسوسه و موریانه های شک، تکّه های ایمانم را از برابر چشمانم عبور می دهند و در لانه ناله و زاری، به خاک می سپارند.

الهی! ای کاش می توانستم در یک چشم بر هم زدن، تمام خویش را فراموش کنم و تنها لحظه ای را که تو به من تبسّمت را هدیه می دهی، به خاطر داشته باشم.

الهی! کیست که توبه نکرده باشد و کیست که توبه نشکسته باشد؟ سرم را بشکن، امّا مگذار توبه ام را بشکنم که سر شکستگی بهتر است از سرخوردگی.

الهی! به سوی تو باز می گردم؛ با اشتیاقی وصف ناپذیر و آغوشی آشوب آشنا.

الهی! بگذار هرچند بار که به تو پناه می آورم، به تو محتاج تر شوم؛ که تو احتیاج همیشه منی و نیاز مبرم لحظه به لحظه من.

ص:۴۸

الهی! اگرچه از تو دورم، امّا نزدیک ترین پنجره ها را به اشک ها دارم

الهی! توبه را از من مگیر که تا توبه را دارم و تا تو را دارم از همه چیز و همه کس بی نیازم.

الهی! پرونده توبه های مرا ببند، امّا در توبه را برای لحظه ای به رویم مبند که این خانه، همیشه خانه امید من بوده و هست.

طعم توبه/حسین هدایتی

باز می گردم؛ با دست هایی از گناه، با چشم های حسرت.

باز می گردم؛ در دست هایم باد است، در صدایم غم هزار ساله پدرانم، بی هیچ بهره ای از خویش، فرزند دوزخی زمین. چگونه آفریده شدم؟!

جایی برای گریستن نیست؛ باید بروم.

چشم هایم را بر دوش می گیرم، کسی صدایم می زند.

در آن سوی آسمان ها، کسی دوستم دارد؛ در جایی آن قدر دور که حتّی خیالم را نمی توانم به سویش پرتاب کنم. در جایی فراتر از همه گلدسته ها، فراتر از همه ناقوس ها، همه فریادها، همه خلقت.

باید بروم؛ کسی صدایم می زند.

گناهانم در دستان بزرگش مچاله شده است، آه، خدایا! چقدر لبانم تشنه است، کجاست؟ بهاران ملکوت کجاست؟...

کوله بار من از هیچ نیست؛ کوله بارم از نگاه تو سرشار است، از لبخندهای بی دریغ، به پهنای بی کران ها.

نَصوح وار، بر در و دیوار می کوبم، کوهوارِ شانه هایم می لرزد. زانوان بی رمقم، بر پلّه های نخستین آسمانی ایستاده است.

از نردبان نور، از ریسمان ماه بالا می روم - خودم را بالا می کشم - آن قدر بالا که حسّ اقاقی شدن در گیسوانم می پیچد؛ آن قدر بالا که طعم

هلهله ملائک را به طارمی های تنم حس می کنم.

جادوی کائنات، جادوی باغ های بلند، جادوی وصل. ای بلند! هوای تو آرامم می کند

«ألا بِذِکْرِ اللّه ِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»...

توبه شکستی؟ بیا!/سید عبدالحمید کریمی

این جامه های سیاه سرکشی که لباس پستی به تن رنجور از معصیتم پوشانده، این فرسنگ های دوری که ژنده پوش تونل های درماندگی ام نموده و این گنداب گناه که سپیدی گوهر وجودم را تیره کرده، فریاد می کند و حیات می طلبد تا به توبه ای، جان دوباره گیرم و به آرزوی فطرت خویش، دست یابم، تا ریه های بودنم، در هوای آمرزش نفس بکشند و تازه شوند.

خدایا!

هزاران بار به سوی تو بازگشتم و آغوش مهرت را طلبیدم و تو مرا ناامید نکردی؛ اما دریغا که ثابت قدم بمانم و ابلیس هرزه گی، از اوج عزت بندگی به حضیض ذلت سرکشی دچارم نکند!

این منم؛ بنده ضعیف تو که به هوس های زودگذر، دامن آلوده است و به بار سنگین طغیان خویش، سنگین بار افزوده.

الهی!

این منم؛ توبه شکنِ هر از چندگاه؛ اما هر که هستم و هر چه هستم، پایان دلم، مهر و امضای توست و تو را همواره می خواهم و با بند بند وجودم، مهر تو را فریاد می کنم و به عظمت و شکوه تو عشق می ورزم.

عزیزا!

این که می بینی گناه می کنم، از سر لجاجت نیست، از غفلت و نادانی است؛ چه می شود سروش رحمانی تو مرا خُرسند کند و دل درمانده ای را شاد نماید؟

اینک آمده ام به سوی تو؛ در شط توبه غلتیده،

تا خیس زلالِ آمرزشت شوم؛ پس به توبه ام پاکم کن ای همه پاکی ها.

زلال توبه/ملیحه عابدینی

دستانی سرشار از عطر تمنّا، رخساره ای خاک آلود از تیرگی گناه و چشمانی لبریز از زلال توبه، ملتمسانه، ضریح آسمان را می طلبند و امید اجابت را جستجو می کنند.

زیر لب زمزمه ای که از آن رایحه باران نیاز می تراوند، بر لبان تشنه استغفار جاری می کنند.

الهی! باز آمدم؛ همچون کودکی بر دامان عاطفه مادر خلق.

الهی! باز آمدم؛ چون سائلی دل شکسته از بخشش بیگانه، بر آستان آشنای کرامت.

الهی! باز آمدم؛ چون مرغک بال و پر شکسته از حسرت گناه، به آشیانه رحمت.

الهی! باز آمدم؛ چون قطره ای نمناک از ندامت بر سینه مهربان دریای مغفرت.

الهی! گوش اجابت به ناله های عجزم بسپار و با چشم مغفرت به رویم بنگر. دست کَرَم بر سَرم بکش و قلم مغفرت بر خطایم و پرده عفو بر گناهانم.

ذره اگر به غفلت خطا کند، از کرامت آفتاب است که ببخشاید؛ بنده گر با گناه، ناسپاسی کند، از عطوفت توست که درگذری.

الهی! بخشش تنها برازنده توست و احسان قدیم، شایسته ات؛ مرا به بی پایان بخشش و احسان قدیمت میهمان کن.

الهی! دنیای هزار رنگ فریب کار را در نظرم ناچیز کن

الهی! لذت گناه را در وجودم زایل کن.

خدایا! اشک حقارت از چشمان ندامت جاری می سازم، به امید لطف بی دریغ و بخشش بی رقیب تو، بپذیر توبه پشیمان را.

الهی! تنها به امید عفو تو و به تمنای لطف

تو، بر ریسمان دعا چنگ می زنم تا نگاه بخشایش گرت را از من دریغ نداری.

الهی! تو خود به بندگانت وعده دادی که از فضلت طلب کنیم؛ چرا که نسبت به ما رحیم و مهربانی.

الهی! باز آمدم به آغوش رحیمت و در سایه لطفت به انتظار نسیم روح انگیز مغرفت، بی صبرانه نشسته ام.

ص:۵۱

فردا دیر است/خدیجه پنجی

تو را صدا می زنم، ای «مَنِ» ساده و خدایی ام! ای «مَنِ» پاك و معصومم! ای سرشت بهشت زاده من، تو را صدا می زنم؛ کجایی؟!

خسته ام؛ از این «خودِ» ساختگی، از این «خودِ» دود زده! از این «خود» رنگ به رنگ!

خسته ام از این خودی که اصلاً «خودی» نیست؛ از هر غریبه ای غریبه تر است!

خسته ام؛ از این همه بار تعلّقی که بر شانه هایم سنگینی می کند!

کجایی ای فطرت فرشته گون من؟!

درست از آن لحظه که دست تو را رها کردم، گم شدم؛ در ازدحام پوچی ها، در لابه لای زرق و برق ها! همان لحظه، لحظه درماندگی و سرگردانی ام بود.

همان لحظه که دست تو را رها کردم و بازیچه های بیهوده را به تماشا ایستادم، گم شدم!

پیدایم کن، ای «مَنِ» مطهّر من!

مرا دریاب؛ روحم را؛ روح بیچاره سرگردانم را!

مرا دریاب؛ اشک های ندامت را! دل پشیمانم را.

ای «مَنِ» الهی من! در من قیام کن و ذره ذرّه وجودم را علیه خودم بشوران، برخیز و مرا نیز برخیزان!

راه را نشانم بده تا بازگردم! تا دیر نشده،

بازگردم!

راه توبه را نشانم بده، تا به وطنم بازگردم؛ به سرزمین مادری ام، به «اصل خویشتنم».

ما ز دریاییم و دریا می رویم

ما ز بالاییم و بالا می رویم

باید توبه کنم؛ از آن چه نباید می کردم.

باید توبه کنم؛ از آن چه سزاوارش نبودم و شدم!

باید توبه کنم؛ از همین امروز؛ فردا بسیار دیر است!

پشیمان، اما امیدوار /مریم سقلاطونی

کیست گمراه تر از کسی که تو را نشناسد؟

کوه را ببیند و به عظمت تو نرسد؟!

دریا را ببیند و به شکوه تو فکر نکند؟!

درخت را ببیند و به زیبایی تو شک داشته باشد؟!

خورشید را ببیند و وجود نورانی ات را منکر شود؟!

باران را ببیند و از رحمت تو غافل شود؟!

پرنده را ببیند و از سر انگشتان هنرمند تو بی خبر باشد؟!

آسمان را ببیند و به بزرگی تو شک داشته باشد؟!

کهکشان را ببیند و از یاد بلند تو غافل شود؟!

کیست بیچاره تر از کسی که از مهربانی تو ناامید شود،

تو را گم کند،

به سوی تو دامن نکشد،

دنبال صدای روشن تو نباشد،

دنبال منِ خود ساخته اش باشد،

نیازمندانه به درگاهت نیاید؟!

کیست زبون تر از کسی که تو را با غیر اشتباه بگیرد؟!

شب و روز

ماه و سال

دقیقه و ساعت

گردش زمین و آسمان

ص:۵۳

چرخش ذرات معلق

جنبش موجودات کوچک و بزرگ

حرکت سلول های بدن

نظم و ترتیب آفرینش

رنگ در رنگ

هستی و هر چه در هستی است را به چشم ببیند و تو را نبیند؟!

خدایا!

مرا از درت مران

این مستمند سر در گریبان را

این ناتوان پشیمان را

این ضعیف محتاج را

این رنجور ناامید را

این تشنه بلا دیده را

این گرسنه دردمند را

این روح بیچاره و سرگردان را!

به سوی تو آمده ام

اَنا عَبدُکَ الذَّلیلُ...

من بنده ذلیل توام

بنده نافرمان

بنده مایوس از درِ بنده های تو

فقیر تهی دست

فقیر گرسنه

فقیر شرمنده

به سوی تو آمده ام

ص:۵۴

اَسْتَغْفِرُ اللّه ـ رَبّی وَ اَتُوبُ اِلَیْهِ

به سوی تو آمده ام

سرافکنده، امّا امیدوار

بی قرار، امّا امیدوار

دلشکسته، امّا امیدوار

ناتوان، امّا امیدوار

پشیمان، امّا امیدوار؛

چونان گدایان همیشگی ات

چونان زیر دستان همیشگی ات

چونان درمانده گانت

چونان غریبان در راه مانده ات

چونان گرسنگان بی چیزت

یا کَریمُ، یا رَب

توبه ام را بپذیر؛

چونان توبه «فضیل عیّاض»

چونان توبه قوم یونس

چونان توبه مرد آتش پرست

کیست تو را خوانده باشد و اجابت نکرده باشی؟!

کیست صدایت زده باشد و بی جوابش گذارده باشی؟!

جز تو کسی را نمی شناسم که ستار العیوب باشد

جز تو کسی را نمی شناسم که دافع النقم باشد

جز تو کسی را نمی شناسم ببیند و چشم پوشی کند

بشنود و چشم پوشی کند.

اَللَّهُمَّ فَاقْبَلْ عُذْرِی

من پشیمانم!

ص:۵۵

چونان خسته ای که به دنبال آرامش است

چونان گرسنه ای که در جستجوی غذاست

چونان بی پناهی که سرگردانِ رسیدن است

چونان گدایی که از رو نمی رود

چونان بیچاره ای که به دنبال چاره است

چونان بیماری که از تبِ عشق می سوزد

چونان زخم دیده ای که در آماج تهمت هاست

چونان گرفتاری که به دنبال رهایی است

شب ها، شب های شگرف مناجات است، شبِ توبه و بازگشت.

که را بخوانم جز تو که هم شنوایی و هم بینا، در این دقایق سرشار از نور؟

که را صدا بزنم جز تو که هم بخشنده ای و هم حساب گر، در این شب های عاشقانه؟

قرآن بر سر می گیرم و خاشعانه می خوانمت:

به حق محمد و خاندان پاکش

به حق آفریدگانِ زیبایت

به حق هر چه در قلمرو ذات توست

به حق هر چه در زمین و آسمان است

هر چه متعلق به توست

مرا از سیاه چال گناه

از قعر بدبختی ها و رنج ها،

از این خودی های بی خودی

از گزند چشمان حسودان

از منِ تعلقات پوچ

از نیش زبان های گمراهان

از زخم خنجرهای آلوده به تهمت و دروغ

ص:۵۶

از آوار قیافه های گناه

از وسوسه و نیرنگ شیاطین

از انبوه زرق و برق ها

و از چنگال فتنه انگیزان

رهایی بخش!

خدایا!

به سوی تو آمده ام

«یا مَفْزَعِی عِنْدَ کُرْبَتی»

ای پناهم در گرفتاری

دلم را از نفاق

زبانم را از دروغ

چشمم را از خیانت

و گوشم را از گناه

تهی کن!

مرا به خویشتن خویشم برگردان

سلول های نارسم را از نور وجودت لبریز کن

در من و بر منِ من حکومت کن

مرا سزاوار رحمت خویش گردان

اِلهِی وَ رَبّی مَنْ لِی غَیْرُک

ای نزدیک تر از همه به من!

مرا توان آتش تو نیست

مرا توان دوری تو نیست

می دانم بدم

می دانم ضعیفم

می دانم رو سیاهم،

امّا تو را دوست دارم.

ص:۵۷

فرستاده ات محمد صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: «وَ تُوبُوا اِلَی اللّه ِ مِنْ ذُنُوبِکُمْ وَ ارْفَعُوا اِلَیْهِ اَیْدِیکُم فِی اوْقاتِ صَلَواتِکُمْ فَاِنَّها اَفْضَلُ الْاَوْقاتِ یَنْظُروا اللّه عَزَّ وَ جلَّ فِیها بِالرَّحْمَهِ اِلی عِبادِهِ یُجیبُهُمْ اِذا ناجُوهُ وَ یُلَبِّیهِمْ اِذا نادُوهُ وَ یَسْتَجِیبُ لَهُمْ اِذا دُعُوهُ»

و من، آن کرده ام که فرستاده ات محمد صلی الله علیه و آله وسلم گفت و رضای تو بود؛ دست های ویرانم را از لابه لای، ناله و اشک، به سوی تو دراز کرده ام، تا تو آن را سرشار از شوق شکفتن کنی و لبالب از باران.

الهی! بر روی خاکستر خویش ایستاده ام و در خاکستر خفته خویش فرو می روم؛ دستم را بگیر که می دانم همیشه راه بازگشت و توبه و استغفار باز است و مسیر گریه و تضرع، گشوده

«مائیم به عفو تو تولی کرده

وز طاعت و معصیّت تبرا کرده

آن جا که عنایت تو باشد، باشد

ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده»

الهی! آن گونه که ادریس، به سرزمین عصیان گران بازگشت و رایحه رایج توبه را در میان آنان وزاند، منتظریم تا صدای جبرائیل بلند شود و غرق در ظهور موعود آخرین مان شویم، تا دستی برای قبولی توبه مان به آسمان بلند کند.

الهی! توبه ام را بپذیر و دستم را بگیر که جز تو دست گیری نیست؛ که جز تو معتمدی نیست و تویی امید من در هر شدت و هر غربت.

الهی! خاطری پریشان دارم و دلی افسرده و اندوهی فراوان؛ مسیر بازگشت به بهار توبه را با دست های خشکیده و آلوده خویش بسته ام و چاره ای جز واماندن در مرگ تدریجی ندارم.

الهی! گمانم این است که جز تو پناهی ندارم، به گمان خویش ایمان دارم و به ایمان خویش، اعتماد.

الهی! به آن امید توبه کردم و دست از خویشتن بریدم، که مرا زلال کنی و روشن، تا همچون آبشاری عاشق، بی اختیار در برابر عظمت تو، خویش را به پای عظمت تو بیاندازم و در سجده آبی رنگ آسمان، غوطه ور شوم.

ص:۵۸

الهی! به من شرح صدر عطا کن و سینه ام را گشاده کن و روشن.

الهی! دلواپس خاموشی چراغ اشک، در توفان تیرگی و تباهی هستم و نگران شکستن آئینه قلب خویش، در گذر گناهم و اشتباه، که نمی خواهم پایان اشك هایم، به فراموشی خاموش لحظه هایم ختم شود.

الهی! می خواهم تا آخرین دقیقه، دلواپس دلدادگی باشم و شوریدگی.

الهی! قلبم، سیاه چالی است که در آن، سال های سال، با واژه گریستن زیسته ام و نگاه ناچار و نگران خویشتن را نگریسته ام.

الهی! انیس نادانی خود بودم و همنشین شرارت خویش. غرق در حماقت حیوانی نفس بودم و محو جهالت و جنونِ افسار گسیخته خویش.

الهی! دوست دشمنان تو بودم و دشمن دوستان تو، نه آن چه داشتم را قدر می شناختم و نه آن چه را که قدر می شناختم، مُهر رضایت تو را داشت.

الهی! آن چه در حق خویشتن نموده ام، همه تباهی بود و تزویر، دشمنی بود و عصیان گری؛ تو در حق من آن کن که دوست در حقّ من نتواند نمود.

پا به پای اشک تا دریا شدن/محمد کامرانی اقدام

توبه، خوش آب و هواترین لحظه ای است که در مجاورت آن، می توان بدون وقفه شکفت و شکفت. توبه، ییلاق کلمات است و بهار لحظه ها.

توبه، عطرآگین ترین شکفتن در دسترسِ دل های خزانی است. توبه، انتظاری در دسترس است، مهربانی مجاور موج های تمناست. توبه، سکونت در سکون است و مهاجرت از بی خیالی. توبه، زبان آشکار پندار نیك است، پنهان ترین راز سر به مُهر، نزد محرم اسرار. توبه، فراخوان عشق است. توبه، برخورد زودهنگام انسان با کم شدگی های خویش است،

توبه، شیرینی یك برخورد به یادماندنی است. توبه، ارادت قلبی انسان به آب است و آفتاب؛ به آئینه است و آسمان. توبه، ارادت قلبی پنجره هاست به آسمان.

ص:۵۹

توبه، آزادی در راه است و پرواز نامحدود. توبه، پادتنی است که در خون اعتقادها، جریان دارد و تمام جریان ها به آن اعتقاد دارنـد. تـوبه سـرپیچی کردن از تخلف است و سـر به زیری مقـدّس. توبه، از ذوق در پیرهن نگنجیـدن است و از شوق به خود پیچیدن. توبه، پا به پای اشک رفتن است و دل به دریا سپردن. توبه، پای بست خود نبودن است و پای بند او شدن.

توبه، دست داشتن از آخرین لحظه دوست داشتن خویش است. توبه، ثانیه های بی سن و سالی است که بالغ شده اند.

توبه، معصوم ترین ثانیه های نورانی است. توبه، رویش خود به خودی دست های مشـتاق است و شکفتنی بارانی. توبه، تبسّمی است به حقیقت و نور.

توبه، به اسـتقبال بـاران رفتن است. توبه، شب نشـینی، در مجـاورت جوانه هـاست. توبه، قراردادی است بین دل و عشق که تنها شاهـدش، اشک است، اشک. توبه، پلک به هم گذاشـتن است ود ست از روی دست برداشـتن. توبه، فروردین فروتنی است و فرو رفتن در عمق اندیشه روشنی. توبه، رد پای سیاهی

را با اشک شسـتن است و به روشـنی رسـیدن است. توبه، چراغی است، بالاتر از سیاهی رایج رنگ ها. توبه، زمزمه کردن ترانه های خاموش است در تاریکی لحظه های رو به رشد.

«حق عاشقا همینه»/الهام نوری

به نام تو، خدای بی کرانه ها!

از سلام روزه دارها شبیه تر به عاشقانه ها شنیده اید؟

این غزال ساده صمیمی سلام

حضرت کلام کیست؟

که این چنین

شمیم باغ های سرفرازِ در فراز را به ارمغان می آورد.

آی!... مردمان روزه دار شهر!

اَلسَّلام!

ص:۶۰

صدایمان به گوشتان نمی رسد مگر؟

ای جوابتان بلند!

* * *

ماه توبه فصل بازگشت آدما

موسم دعا

لحظه های ناب پر زدن

رها شدن

توبه، اشک، آه، ناله، گریه، درد عاشقی

بی قراری من و شما.

سوختن حلالتون

نوش جونتون عطش

حقّ عاشقا همینه، نیست؟!

ص:۶۱

از دریچه زمان

شهادت آیت اللّه حاج آقا مصطفی خمینی

اشاره

پنج شنبه

۱ آبان ۱۳۸۲

۲۶ شعبان ۱۴۲۴

oct. ۲۳. ۲۰۰۳

عصای روح اللّه/سید عبدالحمید کریمی

«قزل قلعه» سال چهل و سه شمسی، نماز تو را برای ما ترجمه می کند که قلعه عارفانه های خلوت تو بوده است. «قزل قلعه»، اسیر زندان خویش بود که تو آمدی و افسردگی اش را به نمازت دخیل بستی و او شفا گرفت و برای همیشه سوگند یاد کرد، از کرامت بی صدای تو بگوید؛ بگوید که در آن مدت کوتاه، میهمان تنهایی اش بودی و انیس تاریکی اش.

در خیالم، بر دستانت بوسه می زنم و متبرک می شوم، ای یادگار نخستین امام؛ که ثانیه های خورشید انقلابمان هیچ گاه خالی از تو نبود. تو، مونس لحظه های حماسی پدر بودی؛ آن زمان که برادر هجرت روح اللّه، بودی تا او با تکیه بر عصای دست تو، تیغ ذوالفقار را فراز کند و بر سر اهریمن فرود آورد و آن دیوِ هزار سرِ خون آشام، که تو را خلیفه آزموده و امام مجاهدان یافت، به مرگی

ص:۶۲

مشکوک تو را شهید کرد، تا قلب رهبر را بسوزاند، به امید آن که در عزم او خللی حاصل آید.

امّا هیهات که چنین شود! امام، چشم فتنه را کور کرد و فرمود: «این مصیبت، در مقابل مصیبتی که توسط شاه و پدرش بر فرزندان مسلمان ایران

رفته، ناچیز است.»(۱)

در خیالم دستانت را می بوسم، ای مصطفای امام! که شهادت تو، جان تازه ای در پیکر مبارزان مسلمان دمید و صف مستحکم آنان را برای دگردیسی بزرگ پنجاه و هفت، متحدتر و منسجم تر ساخت.

نامش جاودانه است/حبیب مقیمی

۱ – روزنامه ها نوشتند: «حاج مصطفی خمینی در نجف به شهادت رسید» و خبر، از شدت اندوه، به خود پیچید تا به گوش های ما رسید و از آن جا به چشم ها، و سپس اشک هایی ساخت که روزنامه را خیس خیس کردند و چقدر غم انگیز بود این خبر برای هر ایرانی که دلش برای آزادی میهن می تپید، که حاج مصطفی را دیده بود که عبا بر دوش، در خیابان ها و کوچه ها به راه افتاده و امام را می جوید؛ پدر مهربانش را که خرد اندیشگان به خیال خود به اسارت برده بودند و ما که شنیدیم، با چشمانی چند ساعت آن طرف تر از نجف گریستیم.

۲ – و اما ممان که اندوه، گرداگرد چشمان ترش خانه کرده بود، چله نشین مصیبت فرزند به وطن می اندیشید و گوشه گوشه ایران، گوشه نشین این غم، همسو با امامشان اشک می ریختند. مجلس یادبود حاج مصطفی خون تازه ای بود در رگ های قیام، و درود بر مردانی که هم بودن و هم شهادتشان، تراوش روح حرکت است علیه ظلم و سیاهی

۱– – از سید ضیاء تا بختیار، مسعود بهنود، ص ۷۳۲.

۳ – و قیام، جانی دوباره می گیرد، خشم در چهره هر ایرانی مبارز لانه می کند و مشت ها باز گره در گره، کوبنده تر از پیش، هوای ایران را

می شکافد و امام که کلامش گرمابخش دل های ما بود، امروز در این غم، تسلی بخش دل هامان شد و جرقه های کلامش، آتشی افروخت که غم، غم از دست دادن یاری بزرگ، در هر ایرانی به خشم بدل شد؛ خشمی که در جانمان نشست و سوار بر لب هامان، شعار آزادی سر می داد. تا سال لبخند، تا سال پیروزی ماندگار، تا سال پنجاه و هفتِ غرور و سرفرازی که یاد حاج مصطفی همچنان در دل هامان، سرور و آزادی را به جشن نشستیم. امام که آمد، بوی خوب فرزند شهید خود را عطر مشاممان ساخت. حاج مصطفی خمینی، باور امام و یاور امام در سال های سخت تبعید بود و اینک نام او بر بلندای دروازه انقلاب جاودانه است. باشد که همچنان ماندگار بماند.

ص:۶۴

اعتراض و افشاگری حضرت امام خمینی رحمه الله بر ضد کاپیتولاسیون

اشاره

یک شنبه

۴ آبان ۱۳۸۲

۲۹ شعبان ۱۴۲۴

oct. ۲۶. ۲۰۰۳

قافله سالار غرور ما/حبیب مقیمی

آن که ابرو در هم کشیده نیمی به خشم، نیمی به افسوس، اوست که می داند سایه دشمن، ذلّت خلق است و فریادی برآورده که انعکاس این فریاد، هر زمان، غروری عجیب، فرا یادم می آورد.

لحظه ای درنگ کن و بشنو تا این ندای جاودان در اعماق تاریخ را بشنوی: این کیست، کدام دشمن است که از پشت عینک خودبینی اش، غرور جاری در چشمان ایرانی را ندیده است و زبان گشوده به دشنام؛ این چنین که خوارم می خواهد و پر ذلت؟

و آن روز، پیرمان، قافله سالار خشممان بود؛ خشم ایرانی مسلمان.

و پیام دشمن این چنین بود: ما مردم برتریم و شمایان فرو دستان، شما خویش را با قلاده بر گردنانمان همسان بپندارید!

و پیرمان، قافله سالار غرورمان بود آن روز؛ غرور ایرانی مسلمان. پیرمان می گفت و ما نیز: من ایرانی ام؛ من مسلمانم! آغاز خط غرور من از خانه محمد صلی الله علیه و آله وسلم و مولا علی علیه السلام است و در کربلا، غرور

و عزت مان ۷۲ خاطره سرخ بر جای نهاده است و همچنان تا امروز. و شمایان، از این ناکجاآبادِ قرنی ناپیدا، بی هیچ نشانی آمده اید و مرا با قلاده به گردنانتان همسان کنید؟!

کاپیتولاسیون، اندیشه ای بر گوشه سیاه تاریخ بود. و پیر ما که آن روز، قافله سالار خشم و غرورمان بود و قلب رنج دیده اش، رویش گاه فریادی بود که تنها شکستن بُت ها را می اندیشید.

غرورانگیز بود. و چه زود برآشفت خواب زدگان در اندیشه برتری را! و چه مبارک است که اکنون، فریاد پیرمان را همچنان می شنویم؛ آن چنان که قافله سالار خشم و غرور و آزادی مان است. و هر روز، لایه ای از لایه های پوسیده تزویر، به فریادی در هم می شکند و آن خط سرخ غرور و عزت، پر فراز و نشیب، همچنان ادامه دارد.

تا وقتی که فریاد تو زنده است/مهدی میچانی فراهانی

فریاد کن مرد! فریاد کن و بگذار فریادت توفانی برانگیزد این دست ترک خورده راکد را؛

که دیری ست در انتظار و خنکای فریاد، در خویش می سوزد.

فریاد کن مرد! تا فریاد تو چون پتکی شود، فرود آمده بر گرده شیاطینی کوچک، که زیرکانه، تک تک کوچه باغ های شهر را به آتش کشیده اند.

فریاد کن! که فریاد تو موجی ست که چندان که سینه به صخره ای می کوبد، سنگ را به شن مبدل می کند. فریاد کن که حریق نفس تو، شعله شعله سر می کشد و می سوزد و می گدازد این جنگل تیرگی را که پناهگاه ظلمتِ شبان است.

ای آتشی که همچنان که می سوزانی، خنکی می بخشی و آرام می کنی! پس سوختن اگر چنین سوختنی باشد، بگذار همه این سرزمین، همواره بسوزد و از عمق ویرانی، سرزمینی تازه سر از خاک برآرد.

جملات داغ تو، می گدازد و کور می کند چشم آنان را که نمی خواهند بشنوند؛ همچنان که حرارت و آرامش می بخشد سینه های گُر گرفته ای را که از تجمع فریادهای منجمد، یخ بسته اند.

من مجموع میلیون ها حنجره ام که اینک تو را به مدد فرا می خوانم.

ص:۶۶

مجموع میلیون ها زن و مرد، کودك و پیر، میلیون ها جوان، با غرورهای لگدمال شده که زیر میلیون ها یوغ دیگر، توان ایستادن ندارند.

پس اینک ای امام! تصاویر روشن میلیون ها آینه شکسته غرور دستان سحرانگیز تو را به ترمیم حضور خویش فرا می خوانند.

بگذار زمزمه های مانده در میلیون ها گلو، به یکباره فریادگونه از حنجره تن بیرون بپاشد. بگذار ارتعاش صدای یکپارچه این سرزمین، قلب تاراجگران این قوم را بلرزاند؛ آن چنان که زمین لرزه ای شود، بپا خاسته بر ویرانی جنگل تیره؛ بی شک پرهراس ترین قلب ها، در سینه ابلیسان می تپد؛ ابلیسان حقیری که از حواس مرگبار خویش، می نشیند و قانون وضع می کند و حتی به شاخه درختان، زنجیر می بندند که مبادا دستی باشد تشنه حلقوم ایشان. اما همیشه هستند آزادگانی

که تاب دیدن یوغ بر قوم خویش ندارند؛ سپس چون تو بر منبر رفیع فریاد می ایستند و بی واهمه از هیچ قانون و یوغ و شاخه ای، گردبادی می آفرینند؛ آن چنان که پیکر تهی هیچ شیطانی تاب ایستادن در آن نداشته باشد. پس آن گاه که فریاد، جسارت بیرون ریختن از حنجره را بیابد، همان، لحظه موعود زانو زدن شیاطین است. و این گونه است که شهامت، رمز بطلان تمام طلسم های زمین است.

و اما امروز، جنگل تیره را کشتزار وسیعی می بینم که عطر آزادگی در خود می پرورد و آن چه را که نمی توان یافت، یوغ است است و آینه شکسته. هر چه هست، وسعت است و یکپارچگی.

نبود، جز به همت فریادی که اینک هنوز در زبان بادهای این سرزمین نجوا می شود و به گوش اهالی می ریزد و بی شك، تا وقتی که این فریاد زنده است، کشتزار روشن هرگز نخواهد خشکید.

استخوانی در گلوی وطن/حسین هدایتی

حقارتمان را مثل صخره ای وحشی بر سرمان می کوبند. بنده وار، بر دهانمان می زنند. شایسته قلّاده های رنجمان می خوانند. از استخوان هایمان بالا می روند، در هوای بارانی چشم هایمان...

چاه های سرشارمان را به سلامتی قارّه هاشان می نوشند. شلّاق مصیبتشان، گُرده های گسیخته ما را خوب می شناسد؛ بر شن زار پیشانی مان می نشینند، در هوای بارانی چشم هایمان...

توفان اعتراض، به در و دیوار می کوبد. طاق های فیضیّه بلندتر شده است. نعره ای نیلوفرانه بر ستون ها می پیچد:

«سگانتان را به رخ ما نکشید؛ در این قبیله، آغوش گشوده ای نخواهید یافت». هوا توفانی است - استخوانی در گلوی وطن - دندان های غیرت بر هم می سایند صدایی از حنجره سلحشور قیام برمی خیزد: «من اعلام خطر می کنم» نبض زمان تپیدن

می گیرد: «ای علمای اسلام! من اعلام خطر می کنم» مشت های گره کرده شهر، شقیقه های شیطان را نشانه رفته است:

«ای حوزه های علمیّه! من اعلام خطر می کنم» باران شدّت گرفته است. - آسمان طغیانگر - دسیسه های سر به مُهر، خفّاشان، به خواب شوریده خویش می نگرند؛ جایی در حوالی ذلّت، با جام های فاجعه در دست، اربابان خویش را به میهمانی خیانت و ستم می خوانند.

خونابه های رنج در کاسه های این مردم، برای لحظه ای حتّی تکانشان نخواهد داد.

تمام میراث این سرزمین مظلوم را فدایی یک قطره کثیف از خون ستمگران می خواهند.

رگبار اعتراض، - لهجه افشاگر و تازنده یک مرد - ، این همان راهی است که به گورستان شیاطین ختم خواهد شد.

تنور داغ حنجره/سید عبدالحمید کریمی

هنوز طنین داغ صدایت، در انعکاس قلّه های زمان می وزد؛ تازه و عطرآگین.

هنوز موج نفس های سوزناکت که از ذبح اسلام به دست عیّاشان پهلوی توفان داشت، در ساحل انقلاب دیده می شود.

طلوع تو، مسیح ایرانِ مُرده بود و مرگِ درخت، خواب را به سخره گرفت.

مثل یاس، بر بومِ تشنه رنگ، دمیدی و عطر کلامِ حماسی ات، شامّه عدالت خواه مردم آفتاب را زنده کرد؛ آن گاه که فرمودی: «بیرق سیاه، بر بالای سر بازارها و خانه ها بزنیم و خیمه سیاه به پا کنیم و به سوگ اسلام، گریبان چاک کنیم که عزت مسلمین پای کوب شد و عظمت ایران از بین رفت».(۱)

۱- - سید جلال الدین مدنی، تاریخ سیاسی معاصر ایران، ج ۲، ص ۱۰۹، با اندکی تصرف.

آه! از آن حماسه سرخِ سخن سرایی تو که اشتهای ما را به حکومت «اللّه» تحریک کرد: «این ها که در مجلس شورا، به نام وکلای ملّت، چنین لایحه ننگینی را به تصویب رساندند، وکیل ملّت نیستند؛ وکیل آمریکایند، و اگر وکیل ملّت هم بودند، من عزلشان کردم».(۱)

زیر آبشار کلمات آتشین تو، آتش گرفتیم و غسل آفتاب کردیم، تا اسلام، از خونِ گرم مان آبیاری شود و قلب تو تا انقلاب بتپد؛ تو گفتی و ما گرم، گریستیم؛ گفتی و داغ گفتی: «قانونی به مجلس بردند که آمریکایی ها با کارمندان و خانواده های آنان و خدمه شان، ار هر جنایتی که در ایران مرتکب شوند، مصون باشند، اگر یک خادم آمریکایی مرجع تقلید شما را وسط بازار ترور کند، زیرا پای خود منکوب کند، پلیس ایران حق ندارد جلو او را بگیرد، دادگاه های ایران حق محاکمه ندارند، باید پرونده به آمریکا برود و در آن جا، ارباب ها تکلیف را معین کنند.»(۲)

فدای قلب تو! که از هرزه گری های خفاش تاریکی در فشار بود و تأثّرات قلبی تو، در قالب کلام نمی گنجید. چشم امت، به داغی اشک سوخت؛ وقتی که مرگ خویش را پیش می خواندی، تا دیگر شاهد این همه بیدادگری نباشی؛ که «ملت ایران را از سگ های آمریکایی پست تر کردند،... حتی اگر شاه ایران، یک سگ آمریکایی را با اتومبیل زیر بگیرد، او را بازخواست می کنند، ولی چنان چه یک آشپز آمریکایی، شاهِ ایران را زیر بگیرد. کسی حق تعرض ندارد؛ چرا؟ برای این که می خواستند وام بگیرند و آمریکا خواست [در مقابل آن وام]، این لایحه تصویب شود... . ایران، برای این دلارها خودش را فروخت؛ ملت مسلمان ایران را از وحشی ها،

عقب مانده تر معرفی نمود؛ ما با این مصیبت چه کنیم؟!»(۳)

تنور داغ حنجره تو، از جراحت ناسور اسلام شعله ور بود، که سر کردگان شب، «عید ایران را عزا کردند؛ عزا کردند و چراغانی کردند؛ عزا کردند و دسته جمعی رقصیدند؛ استقلال ما را فروختند و چراغانی کردند...»(۴)

و ما گریستیم؛ بر تابوت این زخم کهنه که تو، بی محابا از آن سر برداشتی و از اثرِ باران زخم تو، سیل خروشان ملّت جاری شد و موج حادثه، بلند و استوار، قد کشید و ایستاد و بیرق اسلامِ سرخ را به سینه چسبانید، تا شاه آمریکایی برود و فرشته روح اللّه، از فجر خدا طلوع کند.

۱- – همان، صص ۱۱۴ – ۱۱۵.

۲- – پیشین، ص ۱۱۰، با اندکی تصرف.

۳- – همان، با اندکی تصرف.

۴- – همان، ص ۱۰۹.

درگذشت ابن سینا

اشاره

(۴۲۸ ق)

دوشنبه

۵ آبان ۱۳۸۲

۱ رمضان ۱۴۲۴

oct. ۲۷. ۲۰۰۳

چشمه جوشان دانش/محمد کامرانی اقدام

ابوعلی سینا بودی و سیمرغ قله های قاف

«قانون» و شهباز آسمان «شفا».

نامت، درخششی است که بر سر ستارگان علم و دانش سایه افکنده است و کلامت، اعجازی است موجز امّا فراگیر، مختصر امّا همیشگی.

در خاطره روزگاران، اندیشه ات آینه ای است که هر بیننده ای را به تحیّر وامی دارد.

از خویش خاطر جمع بودی و خاطر تو، شمع جمع اصحاب علم بود و دانش.

همه دغدغه های پی در پی تو درس بود و مدرسه، شور بود و اشتیاق، کتاب بود و کتابت، که هیچ شبی را تا پایان نخفتی و هیچ روزی را جز به قرائت و درس، نپرداختی و سپری نکردی.

مسجد جامع «بخارا»، سجاده نشینی تو را در خاطر خویش، نگه داشته است.

باور آسمانی تو، سرشار از عشق بود و لبریز از غنچه های قنوت؛ سرشار از شکفتن نور بود و لبریز از زمزمه های آسمانی.

در اوج درد و فقر، چپاول و ستم و در نهایت تنگدستی، از کوچه های تنگِ جهل و خرافه پرستی عبور کردی؛ چونان توفانی گریزپا، به سوی آسودگی ساده و سبکباری، سر به آسمان کشیده.

چشمت جستجوگری بود که لحظه به لحظه به حکمت سمت و سو می داد و روشنی می افزود و زبانت، اعجازی بود که منطق را دگرگون می نمود، و این تفکّر تابناک تو بود که تمام نقاط کور را در نطفه خفه می نمود.

قلبت، دریایی بود، لبریز از چشمه جوشان دانش. اولین فیلسوف اسلام بودی و نقطه پایانی بر تمام ادعاها و ابهام ها.

دریای تلاش بودی و تکاپو و تلاطم.

وقتی که «ما بعد الطبیعه» ارسطو را ترجمه می کردی، دود از سر واژه ها برمی خاست و تعبیرها به خواب فرو می رفتند و از گرمی مهربانی تو، آفتاب، رونقی دوباره می یافت.

آفتاب و ماه و ستارگان، شاگردان مکتب تو بودند و غرق در هیبت و هیأت تو.

مسیر حرکت گام های تو از رنج بود و سختی؛ از فقر بود به سمت تهیدستی، امّا مسیر سیر و سلوک تو هم گام با «ابو سعید ابی الخیر» بود و همراه با «شیخ ابوالحسن خرقانی» و از فراز بود به اوج.

هزاران چون سلطان محمود غزنوی، به بلندای نامت نظاره نتوانند کرد؛ که در این راه، کلاه از سر چرخ اوفتاده است. آن ها که توان درک حقیقت نداشتند، صداقت زبانت را بر نتافتند و در آتش حسادت سوختند؛ که کتابخانه پر ارزش «ری»، داغدار آتش حسودان بود و شعله خشم و ستم. امّا هر نگاه تو، با خود دریایی از علم داشت.

رصدخانه اصفهان، زیر نظر تو بود که به آسمان چشم می دوخت و خوشه خوشه روشنی می اندوخت.

تاریخ ایران، سرشار از عصیان «سلطان محمودها» بود و لبریز از طغیان «سلطان مسعود»ها و تو خوب می دانستی که باید چون رود و چونان گردبادی مست، ادامه داد و به هیچ چیزی جز جسارت جرأت، نمی بایست نگریست.

اگرچه «حکمه الشرقیه و حکمه العرشیه» در این آشوب ها به آتش پیوست،، امّا غلیان چشمه حکمت و منطق و معرفت، یک لحظه از پای ننشست؛ که تو ابوعلی سینا بودی و از ایل صداقت و حقیقت. آئینه ای بودی که چهره های سنگ تراش را در انعکاس صاعقه توفانی خویش در هم شکستی و بر فراز قلّه های روشن ستارگان ایستادی و به ویرانه های تفکّر جغد صفتان خندیدی.

مدبّری که در بدن تو تدبیر می کرد، از کار نایستاد.

ص:۷۱

حافظ قرآن بودی و واقف به دانایی.

به دل، جز محبّت، هیچ نداشتی.

عشق به علی علیه السلام در سینه ات موج می زد و ازنگاه تو، سر به اوج.

زبانت، زبانه آتشِ اشتیاق و محبّتی بود که از

علی علیه السلام دم می زد و تو معترف بودی که:

«تا باده عشق در قدح ریخته اند

و اندر پی عشق عاشق انگیخته اند

در جان و روانِ بوعلی، مهر علی

چون شیر و شکر به هم درآمیخته اند»

شهرت تو عالم گیر است و حکمت تو شیرگیر.

از مشرق تا مغرب واژه ها، نامت طلوع کرده است و تمامی ستارگان علم و ایمان، آشنای دیرباز توأند.

بزرگی و بلندی و آوازه نامت در سراسر عالم منتشر است. هر زمان که «دانته» در رؤیای شیرین خود سفر می کند، دیدن نام تو بر فراز دروازه های علم و حکمت به او شور می دهد و اشتیاق؛(۱) و این تویی که هم نشین طبقه حُکمایی و هم صحبت سقراط و هم کلام افلاطون و انیس جالینوس و مونس اقلیدس و ملازم بقراط ... .

آثار تو، آن چنان در بستر تفکر رسوب کرده و مردم مشرق را به تفکر وا داشت، که موریانه های شک را از پیکره سکون و رخوت و ترس بیرون ریخت؛ این بار نه آواز، که آوازه نام تو و تفکر شرقی تو، موریانه های شک را از پیکره سکون و رخوت و ترس انسان بیرون کشید و آفت جهل و خرافه را از تن بیمار و جان خسته این سرزمین به در نمود.

بی سبب نیست که «ابن خلّکان» تو را «دکان نادره عصر» نامید و محمّد انوری در سرود خویش تو را:

«دیده جان! ابوعلی سینا

بوده از نور معرفت بینا

جان موسی صفات او روشن

متجلّی و شخص او سینا»

هنوز که هنوز است، اروپا، وام دار حکمت و علم و معرفت توست که «آلپاگوس» و «کرموننتیس» سرمست از ترجمه «قانون» تو آواز روحشان، روشن از شرقی ترین کلمات منور توست.

ص:۷۲

۱- - دانته در سفر خود به همراه، ویرژیل در کتاب کمدی الهی به کاخی بزرگی برمی خورد که تمام فیلسوف ها و حکمای بزرگ در آنجا نشسته اند که وی نام آنها را به زبان می راند که یکی از آن نام های بزرگ، ابوعلی سینا می باشد.

فتح مکه به دست پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم

اشاره

(۸ ق)

سه شنبه

۶ آبان ۱۳۸۲

۲ رمضان ۱۴۲۴

oct. ۲۸. ۲۰۰۳

قبله حادثه ها/محمد کامرانی اقدام

مکّه، چشم به راه صبح بود و صبح، چشم به راه قبله حادثه ها.

پیامبر آمد؛ از پشت تمام تردیدها، تا یقین آفتابی اش را به دل های مردد و مشکوک بتاباند.

«چو صبح صادق آمد راست گفتار

جهان در زر گرفتش محتشم وار

پیامبر آمد و ابوجهل، در پشت جهل جاری خویش مخفی شد و ابوسفیان، خانه نشین سرای نخوت و ذلت گردید. چشم انتظاری کعبه به پایان رسید و قدم های مردی از جنس نور، آمد و تاریکی را از دوش زخم خورده مکّه برداشت و هیبت هبل ها را فرو ریخت.

و محمد صلی الله علیه و آله وسلم، این چنین آمد و پلیدی و پلشتی آن چنان رخت بر بست که هنوز که هنوز است، مکه غرق نور است و ستاره که «جاء الحق و زهق الباطل انَّ الباطل کان زهوقا».

محمّد صلی الله علیه و آله وسلم آمد و ابوسفیان منتظر بود تا پیامبر بگوید «القتل»؛ تا تمام اهل مکه، در خون غوطه ور شود. ابوسفیان منتظر بود تا پیامبر ندای «النهب» سر دهد، تا تمام اموال مکّیان به غارت رود. ابوسفیان منتظر بود تا پیامبر بگوید «الاسر»؛ تا تمام اهل مکّه اسیر شوند و حقیر؛ امّا پیامبر هیچ نگفت و هیچ نکرد؛ جز لبخندی ساده که به آن بسنده نمود، جز نگاهی از سر مهربانی و عفو

و گذشت، که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، دریای عفو بود و اقیانوس گذشت. پیامبر آمد و چشم ها همه حلقه بر در خانه خدا شد.

و پیامبر چه باشکوه پا بر خانه خدا نهاد و بر آستانه آسمانی کعبه، سجده شکر به جای آورد و زمزمه زلال «لا اله الا اللّه وَحْدَهُ وَحْدَهُ، اَنْجَزَ وَعْدَهُ وَ نَصَرَ عَبْدَهُ وَ هَزَمَ الْاَحْزاب وَحْدَه» را سر داد.

و این صدای آسمانی پیامبر بود که از فراز منبر نور و ایمان، به گوش می رسید که: «یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا اِنّ اکرمکم عند اللّه اتقیکم» محمد صلی الله علیه و آله وسلم آمد تا من و من، من و تو یکی شود، سید قریشی با سیاه حبشی، عرب با عجم برابر شوند و برادر. محمد صلی الله علیه و آله وسلم آمد تا «من ها» به هم بپیوندند و «ما» شویم؛ مایی که در برابر عظمت الهی هیچ است و هیچ.

«این من و ما بهر آن بر ساختی

تا تو با خود مزد خدمت بافتی

تا من و توها، همان یک جان شود

عاقبت مستغرق جانان شود»

آغاز اشک ها و خنده های تاریخ/حمیده رضایی

صدای شیهه اسب ها، صدای چکاچک شمشیرها، صدای فریادهای لا اله الا اللّه و منشوری از نور که زمین مکّه را فرا می گیرد:

بت ها به خاک می افتند.

بت ها به سجده، پیشانی بر خاک می سایند.

بت ها تکه تکه می شوند.

بت ها در معبد نیایششان دود می شوند و نابود می شوند.

بت ها سنگفرش عبور می شوند.

کعبه بلند می شود.

کعبه روی دو پا می ایستد، سرش را بالا می گیرد، در هوایِ صافِ ایمان نفس می کشد، دست هایش را بالا می برد و خورشید را در آغوش می فشارد.

کعبه فریاد شوق می کشد، از شادی در پوست خویش نمی گنجد، گریبان می دَرَد و مدهوش می شود.

ص:۷۴

سپاه همچنان لا اله الا اللّه گویان، به راه خویش ادامه می دهند.

مکّه سراسر شعف است

مکّه سراسر نور است

مکّه مکمل اسلام است.

درهای کفر، به هم می خورد. درهای کفر، برای ابد بسته می شود.

بت خانه ها با خاک یکسان می شود و قرآن، بالا دستِ نور، به فتح مکّه کمر می بندد و محمّد صلی الله علیه و آله وسلم - طلایه دار سپاه - شمشیر می زند و علی علیه السلام بر شانه هایش می ایستد تا اسلام گسترش یابد.

رودی بر فراز دریا موج می زند، تا لات و هبل و عزّی، مردگان همیشه تاریخ، این سنگ های بی جان و بی مصرف، در عذاب الهی بپیچند و نابود شوند. سفیانیان در آتش ندامت بسوزند و آزاد شوند، که محمّد بخشاینده است.

که محمد، فرستاده خدای بخشاینده است. که بلال، پا بر فراز کعبه، اذان بگوید که برده ای سیاه، برابری را فریاد بزند.

که ایمان، در رگ و تار و پود جامعه، بی وقفه

بدود

که مکّه، عظمت اسلام را نعره بکشد

که کعبه، سراسر، نورشود، سراسر عشق. که پنجره ها، روبه روشنایی باز شود.

که تالاب کفر، خشکانده شود. که گیاهان هرزه، بر پیکر کعبه ریشه ندوانند که فتح مکّه آغاز اشک ها و خنده های تاریخ شود.

میقات دل های آرزومند/سید علی اصغر موسوی

روزی که به سمت مدینه می رفت، با تمامی اندوه خود، شهر را می نگریست و نجوا کنان می فرمود: «اللّه ُ یَعْلَمُ اَنِی اُحِبُّکَ و لَولا اَنَّ اَهْلَکِ اَخْرِجونی عَنْکِ لَمَا آثَرْتُ عَلَیکِ بَلَدًا و لاَ ابْتَغَیتُ بِکِ بَدَلاً و اِنِی لَمُغْتَمٌ عَلی مُفارِقَتِکَ.

ص:۷۵

... و امّا آن روز، روز بیستم ماه مبارک، در سال هشتم هجرت، برای حضرت محمّد صلی الله علیه و آله وسلم حسّ دیگری داشت؛ احساسی که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را به سجده شُکر وادار می کرد؛ شکر نعمتی که هنگام «خروج» از «مکّه»، آن را آرزو می کرد و هنگام «ورود» به مکّه، سرشار از خیل نعمت های فراوان شده بود؛ خیل رستگارانی که تا دوردست ها، مثل منظومه های کهکشانی به دورش حلقه زده بودند.

دیگر از شهر، نجوای مخالفی برنمی خاست؛ تا چه رسد به حرمت شکنی های ناجوانمردانه مختلف! سروش آسمانی، هر لحظه گلبانگ فتح و پیروزی را جار می زد: اِنَّا فَتَحْنَا لَکَ فَتْحًا مُبِینًا، یعنی: آی جهالت پیشگان، برخیزید! کو آن مرام بوجهلی و بولهبی تان؟! کو آن تازیانه های آتشینِ تان که مست از باده خودخواهی بود، کو؟! آی نامردمان سِفله، که حتی به خویشانِ خویش نیز ترحم نکردید! کجاست آن شکنجه های وحشیانه شما!

کجاست آن غرور تجمّل های دروغینِ تان!

آی استخوان پرستان جاهل! اینک بنگرید؛ این هما وعده الهی به پیامبر رحمت است! این همان

وعده پیروزی حق بر باطل است! اینک، زمان، زمانِ میقات مردان راه رفته در کوی حقیقت است! اینک، زمان، زمان پرتوافشانیِ خورشید جمال «مُحَمَّد» صلی الله علیه و آله وسلم است! اینک، زمان، زمان برآورده شدن آرزوهای «حمزه علیه السلام» است! اینک زمان، زمان تسبیحِ لا فَتی اِلاّ عَلی علیه السلام، لا سَیف اِلاّ ذوالفقار است! جمال کبریایی اش، آتش به جان بت ها انداخت و از آسمان نگاهش، عشق باریدن گرفت؛ گویی ذره ای در آفاق نمانده که جذب خورشیدِ پیشانی اش نشود!

دست برد و عصای قهر بر دست گرفت؛ ذرات عالم، همراه ملکوت آسمان ها به سماع برخاستند؛ کعبه را نوایِ جَآءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ فرا گرفت و باران ترنّم و تبسّم فضا را عطرآگین کرد. آری! اِنَّ الْباطِلَ کَانَ زَهُوقا؛ باطل همیشه رفتنی است! کدامین ابر را توانایی انکار خورشید است؟! کدامین شب، توانسته است حکومت ابدی داشته باشد؟! این جاست که دیگر نوبت حیدر کرّار است! باید که به اوج برسد، عظمت مولود کعبه؛ تا همدوش «حبیب خدا»، حرم را از خَس و خاشاک پاک نماید!

چه افتخاری برای اسلام بالاتر از علی علیه السلام! چه عظمتی والاتر برای حرم و چه شکوهی ماندگارتر برای این فتحُ الفُتوح؟!

اینک نوبتِ اِذَا جَآءَ نَصْرُ اللّه ِ وَ الفَتْح است؛ تصویر جاودانه حضرت پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم و تفسیر عارفانه امیر مؤمنان علی علیه السلام، تا قیام قیامت!

بلند بخوان، حضرت جبریل علیه السلام؛ بلندتر!

اِذَا جَآءَ نَصْرُ اللّه ِوَ الفَتْحِ، وَ رَأَیْتُ النّاسَ...

آری! جای شگفتی نیست؛ او پیامبر رحمت است؛ عفو می کند! در کمال قدرت، می بخشد.

او کانون مهر خداوندی است، که بهایِ یک تبسّمش، جانِ جمله کاینات است!

می بخشد؛ اِذْهبُوا فَاَنْتُمُ الطُّلَقآءُ، تا درس بزرگی به خودباوران بدهد!

می بخشد: لَا تَثْرِیبَ عَلیکُمُ الْیَومَ، یَغفِرُ اللّه لَکُم و هُوَ اَرْحَمُ الرَّاحِمینَ؛ تا در تاریخ نوع دوستی، قصه

حضرت یوسف تکرار شده باشد! می بخشد تا مفهوم صله ارحام، برای همه آشکار باشد.

فدای رفتارت، یا رسول اللّه صلی الله علیه و آله وسلم!

ص:۷۷

درگذشت شیخ مفید

اشاره

چهار شنبه

۷ آبان ۱۳۸۲

۳ رمضان ۱۴۲۴

oct. ۲۹. ۲۰۰۳

«بر شیخ مفید، آفرین باد»/سید علی اصغر موسوی

فضای ابری و بغض آلود بغداد، کم کم بارانی می شد و دل باختگان مکتب عشق، فقدان «ابن معلم» را می گریستند.

دلتنگی به قامت شهر چنگ انداخته و آسمان، ورود ستاره ای دیگر از کهکشان فقاهت را استقبال می کرد.

بیش تر از همه، اندیشمندان و محدثین گستره سبز فقه - فقه جعفری علیه السلام - احساس غربت می کردند. بزرگ مردی رخت رحلت می پوشید که تا آن روز، از فقهای تشیع، کسی به مرتبه و شأنش نرسیده بود؛ محدث انوار معرفت، محمد بن محمد بن نعمان رحمه الله.

ناخدایی بهر آزموده که با عنایات خاصّ مهدوی(عج)، در بحرانی ترین زمان، کِشتی تشیع را به ساحل نجات رسانید.

یادگار و ادامه دهنده زحماتِ «ابن بابویه رحمه الله و ابن قولویه رحمه الله» بود و یادگارانِ فاخر مکتبش، «سید شریف رضی رحمه الله و سید مرتضی عَلَم الهدی رحمه الله» بودند که هر کدام، نوری از انوار تابناک علوی

به شمار می آمدند.

حُسن خلق، صلابت تدریس، قدرت زعامت، ایمان و سلوک و عشقش به ولایت، وی را از جمله خاصان درگاهِ خورشید عالمتاب عدالت، حضرت موعود(عج) قرار داده بود.

تألیفات بی شمارش، خبر از تلاش فراوان او برای فقه جعفری علیه السلام و معارف ولایت، می دهد. امروزه، تمام حوزه های معرفت و اندیشه، حکمت و کلام، اصول و فقه و حدیث، از آثار جاودانی اش بهره می برند و از نام و یادش تبرّک می جویند.

مانایی و جاودانی آثارش، بعد از هزار سال، بیان گر معجزات حضرت ولی عصر، صاحب الزمان(عج) است که نسبت به ایشان، عنایتی خاصّ داشتند. درود و رحمت خداوند بر همت و روح بلندش باد.

تا باد، شکوه علم و دین باد

بر «شیخ مفید» آفرین باد!

ص:۷۹

شهادت محمدحسین فهمیده – روز نوجوان

اشاره

پنج شنبه

۸ آبان ۱۳۸۲

۴ رمضان ۱۴۲۴

oct. ۳۰. ۲۰۰۳

نارنجک ها تو را سبز کردند/محمد کامرانی اقدام

قلبش کوچک بود، امّا دلی داشت به وسعت دریا.

هم نام حسین علیه السلام بود و هم رکاب شهادت. کوچک بود، امّا می خواست حادثه ای بالغ را از خود به یادگار بگذارد.

در ازدحام واژه های تازه به دوران رسیده، صدایی شد از جنس جسارت و شهامت.

وقتی که آتش جنگ و عداوت زبانه می کشید و بی رحمی خویش را به تماشا می گذاشت و محک می زد، آتش غیرت تو، تمام شعله های سرکش را به تسلیم واداشت و عیار نام تو، بالاتر از تمام نام ها ایستاد. کمربندی از جنس نارنجک، گرداگرد خویش بستی و به کمین ترس نشستی، تا ترس و هراس را غافلگیر کنی. تو واژه ای کوچک بودی و معنایی بزرگ و عمیق؛ عمیق تر از زخم های خاکستر شده ات.

خشاب خشم خویش را پُر کردی و با اشک، به بدرقه خویش رفتی و با خون به پیشواز خویش. چفیه ات را محکم به دور باور بارانی خویش بستی و منتظر نشستی، تا که ببینی کدام حادثه نصیب تو

ص:۸۰

خواهـد شـد. شور در چشم هایت موج می زد و عشق در خونت و خونت در رگانت به وجـد آمـده بود و به تلاطم. روبه روی اشک های پیر مراد خویش ایستادی و به سن و سال کوچک خویش پشت نمودی.

تو می خواستی نشان بدهی که یک مشت می تواند پشت صدا را به لرزه درآورد.

می خواستی نشان بدهی که باور تو ابتدایی نیست.

تو دانش آموز نوجوانی بیش نبودی، امّا دکترای افتخاری ات را از دانشـگاه عشق و عقیـده به ولایت و شـهادت گرفتی و نشان دادی که اگرچه کوچکی، امّا بزرگ زاده ای و بلند اقبال. وقتی که چشم های خویش را مرور کردی، چیزی جز باران نیافتی.

وقتی که اشک های خویش را مرور کردی، چیزی جز یکدستی و زلالی نیافتی.

وقتی که به پای خویش نگریستی، جز اقتدار و ایستادگی، چیز دیگری برازنده تو نبود.

تو مهیّاترین شوق بودی و آماده ترین ایثار،

تو عاشق بودی و عشق، جزء لا ینفک خون تو بود.

رفتی و تمام نام های بزرگ را دور زدی و از میان بُر عشق و شهادت، از جاده خاکی تن گذشتی و خود را به مقصد و مقصود رساندی.

خاکریز، ملتهب بود و آفتاب، بی قرار و چند قدم آن طرف تر تو، آهن بود و آتش، گلوله بود و

انفجار؛ و تو می خواستی که در انفجار لحظه های مرگ، نارنجک ها، دستان تو را سبز کنند.

چند قدم آن طرف تر تو، ترس بود و تباهی، تیرگی بود و تیر.

چند قدم آن طرف تر تو، حماسه بود و ایثار، جسارت بود و لحظه دیدار؛ و تو به خویشتن نگریستی و گریستی.

تو هنوز محدحسین بودی؛ محمدحسـینی که چنـد لحظه بعـد، همراه ثـانیه هـا، پودر می شود و خـاکستر. بنـد پوتین خویش را محکم کردی و مشت های خود را محکم تر و گام در جادّه ای نهادی که یک طرفه بود و بی بازگشت.

و تو خویش را به زیر تانک افکندی تا نشان دهی که مرگ های بزرگ، سنّ و سال نمی شناسند.

تو خویشتن را به زیر تانک افکندی تا نشان دهی که:

عاشق نمی میرد هر آن کس منتهی نیست

بر آسمان، عریانی سرخ رگانش.

ای حماسه دوازده ساله!/مزه کریم خانی

آه! ای حماسه دوازده ساله! چقدر مظلوم بودی، آن گاه که در پشت دروازه های «خونین شهر»، بر خون برادرانت ایستادی و آنان حتی ادامه تفنگت را... که در گستره رؤیاهایت، با آن به ستیز با ستم برمی خاستی، از تو دریغ کردند!...

تو از همان اول هم بزرگ، بودی، که تمام خواهران و برادرانت را بزرگ کردی.

کودکان ما، با آرزوی دیدن تو به خواب می روند و بزرگان ما در حسرت فهمیدن تو بیدار می شوند.

تو هر سال بزرگ تر می شوی و اینک «تاریخ» بر مزارت به احترام ایستاده است و من می دانم روزی می آید که همه تو را می خوانند.

تو از همان اول هم رهبر بودی!

آن گاه که نجواگر غریب نخلستان، تو را نیز به

سینه چاه گفت که:

«ای انسان! آیا گمان می کنی جسمی کوچکی؟ در حالی که جهانی بزرگ در تو پیچیده شده است».

آری! ارزش قلب کوچک تو از صدها زبان و قلم بیش تر است.

تو از همان اول هم خیلی چیزها را «فهمیده» بودی!

همیشه خاموش بودی، ولی هرگز سکوت نمی کردی.

«پوشش»، سفارش همیشگی ات بود که خواهرانت را «مصونیت» می بخشید و...

نامت بلند و جاودانه باد!

نامت جاودانه می ماند/حبیب مقیمی

صدای تیک تاک ساعت، نزدیک شدن به قرار ملاقات و صدای انفجارِ تحویل یک روح کوچک به خداوند، بوی خوش بهشت و لالایی حزین یک مادر؛ آه کودکم! دیگر لباس کودکی ات، بر اندامت برازنده نیست. چقدر بزرگ شده ای! انگار تا بزرگ شدن، فقط یک تانک فاصله بود، تا پیش خدا.

ص:۸۲

حالا دیگر زمزمه لالایی های کودکانه در گوش های کوچکت سزاوار تو نیست.

مادر، حسین خوبم! من گوشه گوشه خاکریزها و گام هایت را دنبال کرده ام و تکه تکه بدنت را کاویده ام و از میانشان، قلبت را برای خود به یادگار برداشته ام. گرم گرم.

قلب تو را به قلب نوجوان ایران زمین پیوند خواهم زد، تا بهانه های بزرگ شدن را بفهمد، تا فهمیده باشد، حسین را.

آه، کودکم! تو چه خوب معنی ناموس را دانستی و چه خوب جسم وطن را دیدی که داشت زیر زنجیرهای چرخ تانک مچاله می شد و تن تو نیز.

رهبر کوچک من! می آموزم از عروج تو، سماع کودکانه را و خواهش یک دل کوچک برای پیوستن به دلدار و بعد، پاره های مقدس یک جسم و اشک های

سرزیر همسنگران متحیر در این عشق بازی.

رهبر کوچک من! ۱۳ ساله شکفته در زیر چرخ های تانک! نور عروجت، همچنان پس از گذشت سال ها، چشم هامان را خیره کرده است و جانی را به شگفت واداشته است. نام تو - بسیجی کوچک - پشت دشمن را می لرزاند.

امروز، هر نوجوان ایرانی، نام حسین فهمیده را در ذهن خویش حک کرده است و با افتخار، در کتاب درس زندگی اش، قصه فداکاری او را از بر است. تو در یادمان دفاع مقدس، بر بلندترین نقطه خوش نشسته ای. سلام بر پرواز روح کوچکت، آن گاه که به خدا پیوست. نامت جاودانه می ماند!

تو نمی سوزی.../عاطفه خرّمی

پس از چهارده قرن، حماسه ای می آفریند به وسعت تمام حیرت انسان.

دوباره شهادت، شهدی می شود و حیات «حسین علیه السلام»، را به بهشت جاودان پیوند می زند.

تو در مکتب کدام حسین علیه السلام پرورش یافته ای؟

کدام اندیشه، کدام انگیزه و کدام عشق، جانت را شعله ور کرد؟

ص:۸۳

بزرگ مرد کوچک!

کاش اسرار سینه ات را بر ما می گشودی!

کاش ذرّه ای از آتش درونت، جان ما را شعله ور می کرد! این ماشین آهنی، با تمام غرورش، با تمام عظمت و تجهیزاتش، در برابر تو، مُشتی خاکستر است؛

در برابر تو کوچک است. عظمتت، او را به آتش می کشد.

تو نمی سوزی؛ که جاودان می شوی.

پاره پاره نمی شوی؛ که به ابدیت پیوند می خوری.

بزرگ مرد کوچک! حماسه ساز قرن فولاد و غفلت! تو چگونه توانستی تمام لذات نوجوانی و تما

آرزوهایت را زیر پای اعتقاد، لِه کنی؟! به روح بلندت و به اندیشه نابت غبطه می خورم.

کاش ذره ای از آتش درونت، جان ما را شعله ور می کرد!

نام تو فتح است/محمد سعیدی

تمام سیزده سالگی اش را در مشتش می فشارد. با باد پیش می رود. می ایستد، تانک نزدیک می شود. نفسش را در سینه می فشارد. نارنجک ها را محکم می کند. نگاه می کند. تانک نزدیک می شود. به سمت تانک می دود، با تمام سیزده سالگی اش.

تانک نزدیک می شود... حالا در افق چیزی که بر جای مانده است، یک تانک آتش گرفته است و یک سیزده سالگی پر پر.

و حالا ـ ظهر دیگر است. یک سو خیمه آتش گرفته زینب است و یک سو خاطره نوجوانی علی اکبر که به قلب سپاه دشمنان می زند.

و این تاریخ کربلاست. نوجوانی علی اکبر است که به زیر تانک می رود. نوجوانی علی اکبر است که در حبّ وطن آسمانی اش می سوزد، با غیرتی که تانک را مچاله می کند.

ای نوجوانی پرپر! مصیبت تو به پیشانی آسمان چروک می اندازد. داغ تو زمین را پیر می کند، امّا تو همچنان هستی؛ همچنان جاری و جوان هستی. غیرت تو می تواند از تمام سیم خاردارها بگذرد و

خاطره خشم تو، تمام تانک های دشمنان را به آتش می کشد. نام تو کافی است که هر تانکی از خجالت در خودش بپیچد و خود را با سیم چرخ هایش خفه کند.

نام تو کافی است برای این که باروت های دشمن نم بکشد و سلاح هایش بپوسد. نام تو کافی است که پوستین های دشمن پا به فرار بگذارند.

نام تو را که می بریم، بوی باروت، دماغ تفنگ هایمان را مست می کند و سرنیزه هایمان

می درخشند؛ در خشمی آسمانی. و آب از قمقمه هایمان می جوشد.

نام تو فتح است و بشارت است؛ در ملتقای شهادت، یا حسین!

خوبان هرگز نمی میرند/مهدی میچانی فراهانی

اندیشیدن به تو جسارتی بزرگ می طلبد و نوشتن نیز. این خاک، هنوز مبهوت حماسه توست.

عشق را به نامت آمیخته اند گویی؛ شهامت را نیز.

نگاه می کنی؛ تانک ها نزدیک اند و همرزمان، خسته و عطشناک. چیزی به فاجعه نمانده است. وای که اگر تانک ها از خاکریز بگذرند، چه خواهد شد؟

باز هم نگاه می کنی؛ به فاجعه می اندیشی. برایت قابل تحمل نیست؛ دیدن تکه تکه شدن این همه مردانی که با ایشان خو گرفته ای، سخت دشوار است. چه باید کرد؟

ناگاه، در عمق ذهن خویش، نوایی شگت می شنوی. حسی غریب در تو جان می گیرد. آری! باید شمشیرهای راکد را از سکون دیوارها جدا کرد و نارنجک هایی که در انتظار لحظه شکفتن، ملتمسانه به تو خیره شده اند. می اندیشی که این شاید تنها کاری باشد که از تو ساخته است؛ پس شمشیر از غلافِ سوخته بیرون می کشی.

اینک نارنجک ها به پیکرت آویخته اند و می خندند. چشمانت، روی نزدیک ترین تانک قفل می شود؛ پس «یا علی علیه السلام»! برمی خیزی و فریاد همرزمی که چه می کنی پسر؟... و تو می دوی...

و در مرگ خوبان رازی ست: خوبان هرگز نمی میرند.

ص:۸۵

اینک بر قله خاکریزها ایستاده ام، تا باد از کدامین جنگل دور، نام تو را با خویش خواهد آورد؟ بی شک، مرگ تو باور کردنی نیست که حسین ها همیشه در متن این قوم تکرار می شوند؛ زنده و همیشه.

چه غیرتی دارد، بزرگ مرد سیزده ساله ای که با یک دست شمشیر، و با دستی دیگر، شهامت را به دوش می کشید!

صحرا، آغشته از بوی توست؛ بوی تو و شمشیر و نارنجک و آغشته از بوی عشق. ای روشن جاوید!

حسین همیشه فاتح این سرزمین!

من خوب می شناسم لهجه بادها را، آن گاه که تو را در خویش زمزمه می کندو می شنوم صدای برگ های نو شکفته در ابتدای بهار را وقتی که بر فراز خاکریز، گواه تکرار تو و مردانی چو تواند.

بی شک، زبانم لال است از سرودن تو و قلم حتی از روایت آن چه تو بودی، آن چه تو کردی. قلم، ذهن بسته تاریکی ست در برابر روشنایی حضوری بزرگ، که تو باشی.

آن گاه که نارنجک ها شکفتند و شعله ها به فراز آمدند، تو را دیدم که چون روشن ترین قصه های اساطیری، سوار بر گرده اسبی بالدار، عرض افق را مشتاق و قاطع، پیمودی و ناگاه به خورشید هفتم رسیدی؛ حتی هنوز، گاهی شیهه اسب را می توان شنید.

به شیوه بوته ها/حسین هدایتی

شتاب در جبروت خداوند، با برق آن چشم های جوان.

دست هایش را بر کمرگاه آسمان می گیرد، نفس های نزدیک دشمن را چون جهنّمی، بر حوالی خویش حس کرده است.

گُرده های کوچکش را تکیه گاه اندوه این سرزمین می کند؛ راز دقیق کائنات را «فهمیده» است.

چگونه بنویسم از پرواز فرشته وارش در توفان، از دست و پا زدنش در رودخانه های رؤیا - برخلاف تمام جریان ها - ؟!

سیزده سالگی اش را به رخ قرن ها می کشد. نارنجک ها را در مشت هایش می فشارد - مطمئن از

پرواز - چکمه های پلید دشمن، بر خیال کوچکش رژه می روند.

ص:۸۶

تانک ها نزدیک تر از همیشه اند. طنین لرزه بر شانه های زمان. بر شن زار خوابیده است. ایستادنی به شیوه بوته های برهوت.

ایستاده بر سینه سترگ خویش! ایستااده است تا شعله های افروخته زمین را رهبری کند. با تمام سیزده سالگی اش...

دستی بر شیشه های پنجره سماوات می کشد، با درنگی تازه لبخند می زند، بارش نگاهش، شتاب می گیرد.

پنجره های باز آسمان، لبخند فرشتگان در مِه، دستی به پیشانی بندش می ساید؛ بوی باران می آید.

خداوند را عاشقانه در آغوش می کشد، شتاب در جبروت، باران شدیدتر می شود و دشمن نزدیک تر.

تانک ها می غرّند، آسمان هم.

قهقهه مستانه شیاطین اوج گرفته است و تانک ها همچنان می غرّند. همچنان می تازند و عشق، دست به دیوار کائنات گرفته است.

چشم های جنوب، به رفتاری تازه خیره مانده است؛ بوی نخل ها، سوخته تر از پیش، تپیده در آخرین نعره های خاک، سودای عروج، چشم ها بسته به روی رنگ ها، ایستاده به پای درنگ ها.

و شهادت، در گام های آن سوتر است. صدای انفجار عشق، در گوش آسمان ها، و ققنوس، بر خاکستر خونین خویش، زنده خواهد ماند؛ با برق آن چشم های جوان...

شاگردان ممتاز/حبیب مقیمی

آن روز تمام گچ های کلاس درس، رنگی از خون به خود گرفتند و دستان فرزندم، بوی قلم می داد. فرزندان پاک میهن، از مدرسه تا خدا را دویده بودند، نفس زنان و پرشتاب، تا پنجه های وحشی

خیانت کاران را در هم بشکنند و روزی بسازند ماندگار در خیال غم انگیز تاریخ؛ که خیابان ها،

ص:۸۷

سوگ نشین دانش آموزان به خون نشسته بودند. درس امروز، ادبیات مبارزه است که سطر سطر آن بوی خون می دهد؛ خونی مقدس که تا عاشق نباشی، استشمام نخواهی کرد.

درس امروز، درس فدا شدن در راه اوست؛ آن جا که تمام لغت نامه ها، از تفسیر کلمه ایثار باز می مانند.

آفرین بر تو که چه خوب درست را از بر کرده ای!

گل های سرخ حیاط مدرسه امروز چه رنگ سرخ عجیبی به چهره شان نشسته است و زنگ، زنگ پرواز روح های کوچک فرزندان میهن به سوی خداست.

امروز، خیابان ها برای همیشه به رنگ سیاه، لباسی بر تن می کنند.

روزنامه ها این روزها از بزرگ ترین انسان ها سخن می گویند که چشم کوچکشان، پر از شوق دین و میهن است؛ جوانانی که برای رسیدن به مدرسه، از کوچه ها و خیابان هایی گذشتند که امروز نامشان بر آنها حک شده است. گذشتند و سیاه مشق های فداکاری را نوشتند و سرانجام، سر کلاس درس شهادت، شاگرد ممتاز مدرسه عشق شدند.

و ما امروز، دانش آموز همان مدرسه هاییم؛ با خیابان های اطرافمان که بوی ایران قدیمی را می دهد. و هر سال، ۱۳ روز از آبان ماه که بگذرد، دلمان چقدر می گیرد به یاد روزها و یاران قدیمی! ده ها ۱۳ آبان از عمرمان می گذرد و بر سر همان کلاس ها نشسته ایم؛ خدا کندمعنی ایثار را خوب فهمیده باشیم، تا ما نیز شاگرد ممتاز مدرسه عشق شویم.

وفات حضرت ابوطالب

اشاره

(۱۰ بعثت)

یک شنبه

۱۱ آبان ۱۳۸۲

۷ رمضان ۱۴۲۴

nov. ۲. ۲۰۰۳

تکریم تو رسالت ماست/سید عبدالحمید کریمی

اندوه فراق تو، از جان پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم کاست و شرحه شرحه های قلبش، نمک سود این مصیبت شد.

خدا می داند که ترکه های این غم، با سینه رسول خدا چه کرد که «ابوطالب» بزرگ حامی مرام و آیین خویش را از کف داده بود.

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم ازا بوطالب، بوی پدر را استشمام می کرد و چتر حمایت او بی درنگ و پیوسته، بر سر سفیر هدایت، سایه گستر بود.

آیا کسی هست که پیامبر را تسلیت گوید؟! آخر صاحب عزای این مصیبت، پیش از علی علیه السلام، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم است،

این صدای مویه های سوزناک پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم است که در گلوی سوخته زمان جاری است.

این غریبانه های پیامبر است که در سوگ ابوطالب می تراود و تا همیشه جاری است.

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم هرگز از یاد نخواهد برد که به قدری او را دوست داشتی که همیشه می خواستی با او باشی و با دست نوازش بر سر و رویش نگذاری درد یتیمی، گزندی به او رساند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم هرگز به تند باد نسیان نخواهد سپرد که در توفان هجمه های مشرکین، به پروردگار کعبه سوگندیاد کردی که دست از حمایتش برنخواهی داشت تا مأموریّت الهی اش را به پایان رساند.

آخر مگر می شود از یاد برد آن همه نجابت تو را که در تصدیق رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم به فرزندت علی علیه السلام - که اسلام آورده بود - فرمودی: «از

محمّد صلی الله علیه و آله وسلم جدا مشو که البته تو را جز به خیر و سعادت دعوت نکرده است.»

تو را دوست داریم و به تو عشق می ورزیم که هم پدر مقتدای نخستین مان امام علی علیه السلام هستی و هم برای بشیر رحمت خدا و سفیر هدایتمان پدری کرده ای.

پس تو پدر دو نور بوده ای که بر عرش خدا آویخته اند و گوشواره های آسمان، پیش از آفرینش بوده اند. تکریم تو، رسالت ماست؛ که مایه جلب دوستی خدا و محبت پیامبر و مهربانی علی علیه السلام خواهد بود. ما هم از یاد نخواهیم برد ستاره های روشن فداکاری ها و حمایت های تو از رسول گرامی اسلام را، آن جا که در محاصره سه ساله پیامبر و یارانش در شعب ابوطالب، هر شب، فرزندت علی علیه السلام را بر بستر پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم می خواباندی تا اگر قریش به ناگاه حمله کنند، جوان رعنای تو به جای پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم کشته شود و جانِ عزیز فرستاده خدا، گزندی نبیند.

یاد تو را همیشه گرامی خواهیم داشت تا نجابت و شرف، تعظیم و تکریم گردد و روح پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از ما راضی و خشنود گردد.

ابوطالب قبله قبیله/محمد کامرانی اقدام

ابوطالب بودی و سید بطحا.

بزرگ قریش بودی و قبله قبیله.

آن هنگام که آفتاب رسالت پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم طلوع کرد و همه از محمد صلی الله علیه و آله وسلم بریده بودند و اسلام، غریب و تنها مانده بود، تنها تو بودی که از حال رنجور و خسته پیامبر آگاه بودی.

ص:۹۰

تنها تو بودی که مرهم پنهان ترین اشک های پیامبر بودی.

تنها تو بودی که از راه باریکه ستاره دنباله دار اشک، به دنبال پیامبر می دویدی و می گفتی: «برو پسر برادرم و هر چه دوست می داری

بگو؛ به خدا سوگند تو را در هیچ پیش آمدی وا نمی گذارم».

تنها تو بودی که فرزندت علی علیه السلام را به فداکاری و جان بازی در راه آسایش پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم امر می نمودی و وصیت.

ابوطالب! نامت آرام بخش زخم های پیامبر بود و در گوشه گوشه خلوت نگاه پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم رد پای مهربانی تو موج می زد و موج.

پدری بودی با عاطفه و صحابه ای بودی صادق؛ صادق تر از صبح برآمده از مکّه.

چهل و دو سال ایستادی و وفاداری را با ذره ذره خویش نشان آفتاب مهر محمد صلی الله علیه و آله وسلم دادی.

چهل و دو سال، پا به پای پیامبر شکفتی و شکستی. چهل و دو سال، همه همهمه ها و هراس ها را زیر سؤال بردی و تنها به نگاهِ پیامبر جواب دادی و جرأت را با حنجره سالخورده خویش فریاد زدی.

قبله قبیله بودی، امّا وقتی باور بارانی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در وجودت بارید، قبله ات عشق شد و عشق.

آن زمان که همه از بیراهه ها راه می بریدند و اسلام غریب و تنها، هدف هیاهوی هزار دستان هزار رنگ بود، صدای تو جانی تازه بر پیکر پیامبر دمید.

ابوطالب! این تو بودی که حضورت، دل گرمی یاران بود و نَفَسَت برآمده از عطر شکفتن گل های محمدی صلی الله علیه و آله وسلم.

لبانت در بارانِ نرم و پیوسته بهاری، گلستانی بود که به پوست خشک جاهلیت رایج جوانه زد و رویید. شانه هایت امتدادی بود که پیامبر می توانست به آن تکیه کند و در پناه آن، یادآور مهربانی تو باشد و از جان گذشتگی تو.

و عالم الحزن، ناگهان ترین نگرانی پیامبر بود که داغ های همیشگی را به او بخشید.

عالم الحزن، یک سال نبود، که یک عمر اندوه بود و دنیایی درد.

عالم الحزن، کوچ مهربانی بود و غروب دل

گرمی ها.

عالم الحزن، سال ازدحام دل تنگی بود و ازدیاد خون دل خوردن، سال سکوت کلمات بود و سال شیون شکوفه ها.

ص:۹۱

عالم الحزن، سال هجرت تبسّم های پیامبر بود و سال آوارگی صبر و بی خانمانی تحمل که:

«شد در دل ما به دولت عشقت

غم خانه نشین و صبر آواره»

عالم الحزن سال پژمردن آفتاب امید بود و افسرده شدن آفتاب گردان ها.

عالم الحزن، سال غروب دل خوشی های ساده پیامبر بود؛ سالی که آفتاب عمر ابوطالب، بوسه بر بام بهار زد و کوچید.

«چون آفتاب او به لب بام بوسه زد

خون شفق ز دیده گردون شد آشکار»

ص:۹۲

تحمیل ولایتعهدی مأمون به امام رضا علیه السلام

این زهر را ننوش/حمیده رضایی

این زهر را ننوش!

این شوکران را قطره قطره در کام نریز. جهان، زیر پایت دهان گشوده است و آسمان، بالای سرت منتظر تلنگری برای فروپاشی ست. نبض دقیقه ها تندتر از پیش می زند.

این زهر را ننوش.

این تخت، تکیه گاه ظلم است، این تخت، آشیانه کرکسان ظالم است، این تخت، سرآغاز تحمل ظالمانه ای ست که پایان نخواهد داشت.

امروز، خورشید، کم رنگ تر از پیش می تابد.

امروز، آسمان، تنهایی اش را آن چنان باریده است که جوی های حوالی، خون موج می زنند.

ردّ پایت تا خورشید عروج کرده است. دست هایت تکیه گاه افلاک است و صدایت، حزن دیرپای چاه های مدینه؛ این زهر را ننوش! تاریخ، در ازدحام فروپاشی است. تاریخ، هذیان ناگفته روزهایِ سیاهِ روبروست. این جام را قطره قطره در کامت می ریزند.

توس، کبوتران زخمیِ بال و پر شکسته را فراموش نمی کند،

توس، عظمت سر شانه های ستبرت را که تا آسمان می رسید، از یاد نخواهد برد.

قصرهای مقابل، بوی نفرت می دهند.

ص:۹۳

کوشک ها، عزلت نشین واقعه اند و تو، آرام تر از همیشه، پر صلابت قدم می زنی، چون نسیم می وزی و چون کوه، استواری ات را زمزمه می کنی.

ستاره ها، یک یک از مدار چرخششان افول می کنند و تو همچنان ایستاده ای، مانده ای، می درخشی، می گویی، می تابی و زهر را جرعه جرعه در کامت می ریزند.

به دنیا پشت می کنی، ایمانت را دست آویزی برای نجات می دانی

ولایت عهدی؛ آه از این مکر، از این خون مسموم در رگان منجمد تاریخ! آه از این زاده های طغیان و نفرین بر این روزهای نیامده، که در کمرگاه رفتن، پای گریزی ندارند! تو را مدینه خوب می شناسد و زین پس، توس، کبوتران سپید بالش را به پیشوازت خواهد فرستاد.

ص:۹۴

تبعید حضرت امام خمینی رحمه الله به ترکیه

اشاره

سه شنبه

۱۳ آبان ۱۳۸۲

۹ رمضان ۱۴۲۴

.nov. ۲۰۰۳

تبعید آفتاب/سید عبدالحمید کریمی

کلمات ساده اش هر یک، ضربه ای بود بر پیکر پوسیده رژیم شب.

شعله های داغ او، با هیچ تگرگی فرو نمی نشست و از شهادت اسلام به دست چکمه های خودکامه می سوخت.

گروه سیاه، عروس عزت مسلمین ایران را در عمق خاکستر ذلت دفن کرده بودند، تا هر آمریکایی، آزاد از هر جنایتی در خاک نجیب ایران باشد.

و او، نخستین کسی بود که در آن تنگه دهشت خیز استبداد، شمع بیدارگری مردم را برافروخت.

امّا اهریمنِ سیاه، بیدارگری خورشید را بر نتافت و سپاه تاریک خویش را شبانه به سمت او گسیل کرد تا با تبعیدش به خانه همسایه، دشنه بر پیکر بیداری ملّت فرو فکند و برای دزدی های شبانه خویش، در زیر پوست شهر، مزاحمی نداشته باشد.

پس دشمن، در شبانگاه سیزدهم آبان چهل و سه شمسی، با کماندوها و چتربازهای مسلّح، خانه

ص:۹۵

پرتوافکن هدایت مسلمین ایران، امام روح اللّه رحمه الله را محاصره کرده و از بام و دیوار، وارد منزل آن بزرگوار شدند و اسباب دوری آن عزیز، به سفری ناخواسته فراهم شد.

و او، مهر و امضای خویش را به «بانو خمینی» سپرد و فرمود: «شما را به خدا می سپارم»(۱)

آن گاه با لبخند معناداری به مسؤول گروه کماندوها و چتربازان فرمود: «این همه قوا

نمی خواست»(۲)

و این مقدمه سفری طولانی و هجرتی نزدیک به پانزده سال شد، در حالی که عاشقان حضرتش، با بلور اشک های خویش، مسیح قرن را بدرقه کردند که:

«ای نازنین من به سفر می روی چرا

از کلبه ام چو بخت به در می روی چرا؟»

وای اگر اذن جهادم دهد!/نزهت بادی

این دست قدرت اوست که از آستین ولایت، بر سر ما سایه انداخته است؛ بی آن که راه خورشید را بر ما ببندد! و این خیل عظیم، اصحاب آخرالزمانند که هم قسم شده اند، تا دست از نایب امام عصرشان بر ندارند و دست نازنینش را در دست بقیه اللّه الاعظم – روحی له الفدا – بگذارند و در رکاب ولایت، سر خویش را فدای سلامتی امامشان کنند.

بگذار حکومت قابیلیان، دل خوش کنند به خدعه جهنمی شان که با تبعید نور، می توانند بین دست او و دل ما فاصله بیندازند، اما آنان که جز به شیوه برادرکشی سلوک دیگری نمی دانند، خواهند دید که ملت ما با اشاره انگشت رهبرش، سرِ برهنه به تیغ می سپارد و پای پر آبله به فلک! اما اجازه نخواهد داد که خطابه های مقتدایش از مناره های شکوه، فرو افتد و حرمت سجاده نگاه او که بر صفحه دل همه مریدانش پهن شده، شکسته شود.

اگرچه قداره بندان دولت جالوت، بین کاروان دل های ما و قافله سالارمان فاصله ای به اندازه «مرز

۱- – تاریخ سیاسی معاصر ایران، ج ۲، ص ۱۱۸.

۲- – بررسی و تحلیلی از نهضت امام خمینی، ص ۷۴۱.

ایران و ترکیه»، جدایی حاصل کردند، اما تبعید برای کسی است که پای بر زمین داشته باشد؛ نه کسی که به اقلیم وجود حق تعالی دست یافته است و با یک نافله نگاه شب، هفت آسمان عشق را زیر پا می گذارد.

نفس روح خدا، در کالبد زمانه جاری است؛ حتی اگر خمینی در میانمان نفس نکشد، دم مسیحایی او را در هر رویش جوانه ای که سر از خاک بر می کشد، می توان یافت.

دنیا، حقیقی تر از آن است که بخواهد وسعت

حضور امام را در حصار مرزهایش محدود کند؛ امام، هر کجا که باشد، چشم و دل ما فرمانبردار اشاره دست نازنین اوست!

وای اگر اذن جهادم دهد!

ص:۹۷

وفات حضرت خدیجه علیهاالسلام

اشاره

(۱۰ بعثت)

چهار شنبه

۱۴ آبان ۱۳۸۲

۱۰ رمضان ۱۴۲۴

nov. ۵. ۲۰۰۳

یلدای اندوه/محمد کامرانی اقدام

هنوز چشم های اشک بار محمد صلی الله علیه و آله وسلم از بدرقه همیشگی عموی مهربانش ابوطالب خیس بود. هنوز محمّد صلی الله علیه و آله وسلم به خانه باز نگشته بود که شمع نگاه خویش را در کنار بی قراری بر بالین بستر خدیجه علیهاالسلام یافت.

حجم نگاه محمد صلی الله علیه و آله وسلم را تنهایی و غربت پر کرده بود و حجم سینه او را اندوه و آه؛ پرتو لبخند خدیجه، روشنایی در و دیوار بود و دل خوشی همیشگی اش.

سایه لرزان صدایش، موج های مکرر اندوه بود که بر شانه های شکوفه پوش پیامبر می کوبید. محمد صلی الله علیه و آله وسلم در گوشه ای نشسته بود و برخاستن جان خویش را می نگریست و می گریست.

خدیجه می رفت تا از افق دید محمد صلی الله علیه و آله وسلم غروب کند و خدیجه، او که انگشت التیام بر پیشانی شکسته محمد می گذاشت، او که جان و مال خویش را وقف تبسم های پیامبر کرده بود و اسلام، وام دار سلامش بود، می رفت تا مینای لبالب از زلالی و مهربانی را از نگاه لرزان محمّد بگیرد.

ص:۹۸

می رفت تا به جمع خاطرات تلخ و ترک خورده بپیوندد و قلب مجروح پیامبر را مالامال از تنهایی کند.

چشم های پیامبر، این ساحل مروارید، رد پای زنی را می شست که سال های سال، دنبال بی قراری موج ها، تا دورترین نقاط دست نیافتنی دویده بود.

از یاس های مأیوس، فریاد فاطمه می تراوید که هر لحظه بر بی قراری اش افزوده می شد و مکّه، هنوز سرشار از لحظه به لحظه ایثار خدیجه بود و لبریز از عطوفت ابری او. خانه، بوی کوچ را می داد و چشم های محمّد، بوی باران.

خانه، خالی از لبخندهای خدیجه می شد و محمّد صلی الله علیه و آله وسلم، بغض های خویش را در سینه فراخ خویش فرو می برد و چون سر بر می آورد، چونان آتشفشانی بی قرار، پاره های دل خویش را به آسمان پرتاب می کرد و خدیجه، آرام و آهسته، در برابر دیدگان دگرگون محمد صلی الله علیه و آله وسلمبه خواب خوش دیدار، فرو می رفت و گرمای سوزان حجاز را برای همیشه بدرود می گفت.

محمد صلی الله علیه و آله وسلم به این می اندیشید که از این پس، چه کسی به دنبال گام های کوچک فاطمه علیهاالسلام، خود را خواهد کشید و فاطمه در سایه کدام تنهایی زخم ها و رنج های پی در پی را بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم آسان خواهد کرد. به این می اندیشید که از این پس، کدام ترنّم، سکوت تلنبار شده در خانه را خواهد شکست.

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم محو مهربانی از دست رفته خدیجه بود و سرگرم پذیرایی از غربت تازه وارد خویش.

شب بود و عطر آرام عبور ابرها، تا بالادست روستای نیایش و نماز، جاری بود و گلدان ها و گلدسته ها، سرشار از اذان بلال بودند و لبریز از مرثیه یاس ها.

شب بود و رد پای نگران نخل ها در باد، خبر از شیوع شب یلدای اندوه می داد و شروع غربت و تنهایی و بی تابی همیشگی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم؛ که:

«روز فراق تو که نبینم جمال تو

با من حکایت شب یلدا کند همی»

شب بود و پیامبر، آخرین خواهش خدیجه را به خاطر می آورد که از محمّد صلی الله علیه و آله وسلم می خواست، تا به خاطر فاطمه علیهاالسلام بایستد و به خاطر علی علیه السلام از پای نیفتد و به خاطر خدا، چشم های خدیجه را ببندد تا خدیجه با خاطری آسوده و دلی آسوده تر، به آرامش عمیق ابدی بپیوندد.

ص:۹۹

مادر معمای آفرینش/محمدحسین قدیری

مگر می شود آسمان دل پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم نگیرد و سیل اشکش به راه نیفتد؟!

او تنها یک همسر برای رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم نبود، که هم سرِّش بود، انیس و قرین غربت هایش بود. در عطش دعوت های نبوی صلی الله علیه و آله وسلم، چشمه های معنوی و مادی خود را به روی پیام های تشنه و آسمانی محمد صلی الله علیه و آله وسلم گشود.

به عالم هرچه بودش هستی و مال

برای یاری قرآن فدا کرد

خدیجه علیهاالسلام با سلاح صبر و سپر امیدش به آینده روشن اسلام، به مصاف زنان مکّه می رفت و آنها را از کویر سوزان دل و فقر معنوی سرزمین جانشان باخبر می کرد؛ همان زنانی که در کوچه های شهر مادیّت، با خارهای سرزنش، پای دل خدیجه را بارها و بارها زخمی کردند. آن ها که با تیر ملامت و گوشه کنایه هایشان، گوشه های دل او را مجروح کردند؛ خدیجه مال دار کجا، و محمد صلی الله علیه و آله وسلم فقیر کجا؟!

مگر می شود آسمان دل محمد امین صلی الله علیه و آله وسلم نگیرد و سیل اشکش به راه نیفتد؟

ص:۱۰۰

او خدیجه اش را از دست داد که غم رفتنش، رفت و آمد پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به میان مردم را کم رنگ کرده بود؛ تا جائی که آن سال، سال بی قراری و

حزن رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم، (عالم الحزن) نام گرفت.

خدیجه علیهاالسلام تنها همسر پیامبر نبود؛ که مادر فاطمه علیهاالسلام - معمای خلقت افلاک - بود؛ کسی که بزرگ ترین هدیه و گوهر این جهانی و آن جهانی را برای رونق بازار روشن گری، دریافت کرد

«خدا بهر تلافی از عنایت

به او زهرای اطهر را عطا کرد

چه زهرایی که حق از هستی او

بنای هستی عالم بنا کرد»

مگر می شود آسمان دل خاتم الانبیاء نگیرد؟!

مگر می شود سیل اشک پیامبر، از گوشه های چشمان نازنینش به راه نیفتد؟

رنج تنهایی مادر/حبیب مقیمی

پاینده باد واژه زیبای مادر، که از آغاز تا پایان خلقت، نقش دل های مهربان است. چه زیباست تکرار نام مادر بر لبان دختری که خود مادری درد آشناست؛ فاطمه.

فاطمه علیهاالسلام سوگوار مادری فداکارست.

چقدر دشوار است تحمل رحلت مادری چنان صمیمی که در رحم خویش با او سخن می گفته است.

بازار اشک، در چشمان فاطمه رونق گرفته است و رسول خدا، خود، دل شکسته و نالان، دل جوی فاطمه علیهاالسلام غمگین است.

خدیجه علیهاالسلام، همسری مهربان، که با شنیدن اولین ندای وحدانیت، رو به سوی قبله می کند و خدای را به یکتایی می خواند، پذیرای پیامبری مبعوث و لرزان بازگشته از حرا و شاهد نبوت، اکنون آرام، آرمیده است.

«تنهایی» به گریه می افتد، هنگامی که ناچار باید همدم رسول خدا شود.

امّا خدیجه، هرگز رنج تنهایی را بر محمد بر نمی تابد و دختر کوچک خویش را به تیمارداری پدر می گمارد. زین پس،

فاطمه علیهاالسلامتیماردار و غمخوار پدر خواهد بود، در لحظه های خاکستر و سنگ و دشنام.

پروردگارا! همسر فداکار محمد صلی الله علیه و آله وسلم به سوی تو می آید؛ زنی که برای دین تو و در راه رسول تو، از دنیا چشم پوشیده و غرق در جمال نور است؛ کوله باری از زخم زبان قبیله قریش را لِه کرد و پر افتخار، خود را همسر وفادار محمد امین نامید تا یار و یاور رسالت او باشد و نامش در پیشگاه حق، در صف اولین زنان بزرگ عالم درآید.

و فاطمه، گریان بر مزار مادر با او وداعی جاودانه می سراید: مادر! قسم به خدایی که به من قدرت داد تا در رحم با تو سخن بگویم و سبب آرامش تو باشم و سوگند به نوری که از تو زاده شدم، پدرم را تنها نخواهم گذاشت.

ص:۱۰۱

و این پیمانی خواهد بود، میان ما سه تن.

مادرم! چه خوش آرام گرفته ای نزد پروردگارت بر بلند جایگاه بهشت، که همسر رسول خدا را جز این جایگاه نشاید.

رفتنت ای بزرگ مادر! غمی است بر دل و اشکی است در چشم من و پدر.

پرده نشین گوشه های حجاز/حسین هدایتی

سلام بر تو بانوی چشمه های روان، مادر مهربان شریعت، همسایه دیوار به دیوار آسمان، خدیجه بزرگ!

سلام بر تو که دست هایت، نوازشگر نافله های شبانه رسول بود و آغوش دریایی ات، گهواره ملکوتی بتول.

سلام بر تو، ستون محکم اسلام، تکیه گاه اسلام، تکیه گاه هیجان های پیامبرانه!

دل های جهان، سال هاست در تکاپوی لحن آفتابی توست. ربّ النوع رنج! الهه اندوه و عشق! تیماردارِ دندان های شکسته و قدم های دربند! شب های وحشتناک خاک، از خورشید پیشانی ات نور می گرفت.

مَحرم چندین ساله حرا!

خارهای دامنه «نور» خوب می شناسدت؛ با تکاپوی شبانه ات، همه سنگ ها و صخره ها آشنایند. بی تکیه گاهی چون تو، شانه های وحی، روزگار سختی داشت. پس از تو، روزگار رسالت، به تاریکی شب های شعب ابی طالب است. آه! پرده نشین گوشه های حجاز!

رسالت، جامه هایش را بر سر کشیده است.

ص:۱۰۲

بر دست های زلالت لب خواهد گذاشت تا عطش هزار ساله سرزمین مقدّس را بشوراند.

رسالت، جامه هایش را بر سر کشیده است.

چشم جبرئیل، بر حلقه درگاه بزرگت خیره مانـده است: «برخیز! ای جامه بر سـر کشـیده!» این نجوای خداوند است که بر در و دیوارت می کوبد. سکوت، ادامه سرگذشت شبانگاه توست، ای زن!. رنج هایت آغاز شده است. تو هم برخیز! پیامبروار، شانه به شانه باش با محمّد صلی الله علیه و آله وسلم.

سلام بر تو! که دریاهـای جهـان، نشئه نوش جرعه های شـفّاف سـخاوت توانـد. سـلام بر تو، بانوی کبری! مرا ببخش – و این کلمات کوچک را – مادر مهربان شریعت! خدیجه بزرگ! همسایه دیوار به دیوار آسمان!...

بانوی عشق و سخاوت/سید علی اصغر موسوی

آفتـاب، در حصـار ابرهـای تیره، به انتظـار نفس هـای واپسـین نشسـته بود و یـاران افسـرده از غم، شاهـد سوزناک ترین خاطره زندگی بودند!

آن روز، در «شِعب ابی طالب علیه السلام» کسی به فکر

گرسنگی و گرما نبود؛ همه دل ها در شعله های فقدان «حضرت خدیجه علیهاالسلام»، آن بانوی بانوان مکه، می سوخت. غمی جانکاه، بر سینه پیامبر صـلی الله علیه و آله وسلم سنگینی می کرد؛ غم فراق خدیجه! بانویی که وفادارترین همسر و یاور پیامبر در اجرای فرامین الهی بود.

بانویی که سخاوت، شرمنده اخلاص او و اخلاص، در یوزه سخاوتش بود. بانویی که پیامبر رحمت و عشق، هیچ گاه نتوانست، فراموشـش کنـد. بـانویی که شـرافت، آیینه رفتـار او و نجـابت، نشـانه شـرافتش بود. بانویی که خداونـد، وجودش را مایه پیوند «امامت و رسالت» قرار داده بود. بانویی که همسـری چون «پیامبر صـلی الله علیه و آله وسلم» و دختری چون «زهرا علیهاالسلام» و نوادگانی چون ائمه هدی داشت.

و بانویی که بهشت، از همسایگی او به خود می بالد و زمین، در سـخاوت و کرامت و شهامت و شرافت، بانویی نظیر او به خود ندیده است!

واپسـین نگاه حضرت خدیجه علیهاالسـلام، نشانه آینده ای سـخت برای حضـرت پیامبر صـلی الله علیه و آله وسلم بود. آه! چه سخت اسـت غربـت؛ غربت از دست دادن وفـادارترین عزیز. پیـامبر صـلی الله علیه و آله وسـلم گـویی وجـودش را، دلش را و آرزویش را به خاک می سپارد؛ شانه هایش از شدت اندوه، قطرات اشک را همراهی می کردند.

ص:۱۰۳

عبایش را بر تاریکی قبر پوشانیده، نگاه بارانی اش را به سمت آسمان گرفت؛...

«هر که را با غنچه این باغ، کردند آشنا

هم چو بوی گُل، به آه بی کسی پیچید و رفت

گوهر اشکی که پروردم به چشم انتظار

در تماشای تو از دست نِگه، غلتید و رفت

صبح تا طرز بناءِ عمر را نظّاره کرد

رایتِ دولت، به خورشید فلک بخشید و رفت»!(۱)

أَلسَّلامُ عَلَیْکِ یا خَدِیجَهَ الْکُبْری،

درود بر تو و تربتی که تو را در بر گرفت، ای بانوی سخاوت و عشق!

آسمان، شرمنده کرامت توست و زمین، آستان بوسِ شرافتت.

زیارت ما را هم بپذیر، بانو!

زخم وفات تو/سید عبدالحمید کریمی

وقتی که خاطرات شیرین تو را ورق می زنم، تو را سرشار از عشق به رسول خدا•ص) می بینیم.

از آن ثانیه که میهمان لحظه های عشق عمیق تو به محمّد صلی الله علیه و آله وسلم شدم، خودم را برای همیشه به پنجره محبت تو گره زدم.

خوش آن ساعتی که در من طلوع کردی و مرا شیفته شخصیت گلبرگ های روح خویش ساختی و من اسیر و مبهوت آبی بلند تو شدم!

این امانت و درستی محمّد امین صلی الله علیه و آله وسلم بود که زبانزد خاص و عام شد و تو را نیز دامن گیر کرد تا از این مهر لا یزال، تمام نجابت خویش را به پایش بریزی و همدم پاکی و شرافت آن مرد آسمانی شوی.

۱- – میرزا عبدالقادر بیدل دهلوی.

غنچه محبوب الهی، حق پاکدامنی تو بود، ای بانوی آفتاب!

سینه تاریخ، امین شبنم های توست که به پای ترویج دین محمّد، از همه آنها گذشتی و پیش کش آیین اسلام نمودی، که شاید اگر ثروت فراوان تو و مهر و مرهم های بی بدیل تو نبود، رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم در تبلیغ رسالتش رفیق توفیق نمی شد.

قارون های عرب، خواستار تو بودند، امّا تو خواستار امانت و حیای محمّد صلی الله علیه و آله وسلم شدی؛ چه سرزنش ها که گل نازکِ خیال تو از این پیوند مقدس، شنید که می گفتند: چرا ثروتمندترین زن جهان عرب باشی و با یتیم عبداللّه، عقد یگانگی ببندی؟

امّا تو، نه تنها چروک غم، پای جرأتت را نبست، که در اوّلین حماسه، تمامِ غلامان خویش را به او بخشیدی و تمام ثروت خود را در راه او جاودانه کردی.

چه مصیبت جانکاه و جراحت داغی است، زخم وفات تو. برای روح نازک محمّد صلی الله علیه و آله وسلم! حق بود اگر هیچ یک از همسران پیامبر صلی الله علیه و آله وسلمبه جلالت شأن تو نرسند و مهر و محبت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم نسبت به هیچ کدامشان به اندازه تو، بی اندازه نباشد که عایشه، روزی گفت: «چرا این همه از خدیجه می گویی، «در حالی که او پیرزنی بیش نبود؟!» و پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: «خاموش عایشه! دیگر هیچ گاه درباره آن بانوی بزرگ چنین روا مدار که در زمانی که همه مرا تکذیب کردند، خدیجه مرا تصدیق کرد و در آن هنگام که هیچ کس به رسالتم ایمان نمی آورد، خدیجه نخستین زن مؤمن اسلام شد و تمام ثروتش را در کف آئینم نهاد.»

میلاد امام حسن مجتبی علیه السلام

اشاره

دوشنبه

۱۹ آبان ۱۳۸۲

۱۵ رمضان ۱۴۲۴

nov. ۱۰. ۲۰۰۳

پدر و مادرم فدای تو...!/سید عبدالحمید کریمی

پدر و مادرم فدای تو باد، ای گل خوشبوی رسالت، چهارمین قمر آسمان اصحاب کسا، امام حسن مجتبی علیه السلام! تا آمدی، تو را در قنداقه سپیدی از پرنیان پیچیدند و به دست خورشید سپردند تا از روزنه گوش های تو، اذان و اقامه را در جانت سرازیر کند.

مدینه شاهد روزهای نجیبی است و این روزها،

برای پنج نور مقدس چه شیرین می گذرد! امروز علی علیه السلام و زهرا علیهاالسلام غرق سرورند و پیامبر لبخند، به تبسمی شکفته، مهاجر و انصار و فرشتگان حوالی کهکشان را مجذوب خویش می سازد که «کریم اهل بیت»، از نسل او، پا به عرصه گیتی نهاده تا میان دو دسته از امت، آشتی برقرار کند و خون اسلام را پاسداری نماید.

چه گل بوسه هایی که لبان مشتاق پیامبر، نصیب تو نکرد!

آه! عشق و دلبستگی به تو و برادرت حسین علیه السلام، خنکای نسیم، به مزرعه قلب پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم می نواخت.

ص:۱۰۶

تو را همواره می بوئید و می بوسید و می گفت: «خداوندا! حسن را – که کریم است – دوست دارم؛ تو نیز دوستش بدار و به دوستدارانش محبت بی کران فرما.»

پدر و مادرم فدای تو باد، ای فرزند پیغمبر! که اصحاب، از فرط بلندای قدر تو، نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم گرد و غبار کوچه های مدینه را از لباس و سر و روی تو می زدودند؛ تو را بر فراز دست های خویش بلند می کردند، تا نگذارند روی پای خویش راه بروی؛ مباد که خسته شوی، تا مگر این چنین نصیبی بیش تر از اقیانوس مهر پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم و پاداش الهی، بهره آنان شود.

چه داستان های شگفت و درس آموز که از محبت و علاقه سفیر رحمت الهی، به تو و برادرت حسین علیه السلام در گلبرگ های تاریخ، می درخشد!

این بهشت است که بر خود می بالد؛ چونان عروس که بر خود می بالد، وقتی سروش رحمانی را شنید و کلام خدا در گوش جانش پیچید که «آیا خشنود نیستی که رکن های تو را به دو گوشواره عرش الهی، حسن علیه السلام و حسین علیه السلام، زینت داده ام؟!

دوست و دشمن از کرامت تو می گویند و به عظمت شأن و شخصیت تو اعتراف دارند؛ «سیوطی» این دانشمند اهل سنّت عرب، در تاریخ خود می نویسد:

«حسن بن علی علیه السلام دارای امتیازات اخلاقی و

فضایل انسانی فراوان بود. او شخصیتی بزرگوار، بردبار، باوقار، متین، سخی و بخشنده و مورد ستایش مردم بود.»

پدر و مادرم فدای تو باد که در طول عمر شریفت، سه بار، آن چه از مال و منال دنیا داشتی، بین خود و خدای خویش به دو نیم کردی و سهم خداوند را به فقرا و مساکین امّت بذل نمودی.

هیچ کس به یاد ندارد که حاجت مندی از خانه «کریم اهل بیت»، ناامید آمده باشد؛ ای کریم اهل بیت! وجودی دداشتی که پناهگاه مستمندان و نقطه پرگار درماندگان بود.

مدح و ستایش تو را می کنم که جلوه کرامت خداوندی؛ چه، بی آن که مسکینِ نادار اظهار احتیاج کند و عرق شرم از جبین عزّت بریزد، انبانش را پر از نان آبرو می کردی و همیانش را سرشار از سیم و زر، تا رنج و مذلّت درخواست، پشت حیاتش را نشکند.

از شجاعت تو چه بگویم که به شهادت تاریخ، در شجاعت و شهامت، خلف رشید امیرالمؤمنین بودی، تا بدان حدّ که قلب سپاه خصم، هماره از سطوت گام های استوار تو می لرزید.

ص:۱۰۷

این «محمد حنفیّه» است که در جنگ جمل، شهامت بریدن دست های شتر فتنه را ندارد و نزد امیرمؤمنان، دست خالی و سر به زیر، باز می گردد و اظهار عجز می کند و پدر، این بار، پرچم این مأموریت را به دستان با کفایت تو می دهد و ناقه تزویر، زمین گیر می شود.

پدر و مادر خود را فدای قدم های تو می کنم؛ که اصحاب رسول اللّه صلی الله علیه و آله وسلم، هرگاه می خواستند دوستی تو را جلب کنند و محبت پیامبر را پیش کشند و عنایت الهی به خویش را سبب سازند، به هنگام هر خطابی به تو می گفتند: «پدر و مادرم فدای تو باد! یابن رسول اللّه».

آسمان به زمین آمد/محمد سعیدی

حسن علیه السلام گل حسنِ یوسف باغ پیامبر است.

عکس این گلِ حسن یوسف در آینه را بانوان بهشت، تا ابد آه می کشند.

حُسن حسن، نیمه سیبی است که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به فاطمه علیهاالسلام هدیه داد.

نگاه فاطمه به هر طرف رو کند، آفتاب به آن سور رو می کند؛ فاطمه علیهاالسلام ملکه آفتابگردان های دنیاست و حسن علیه السلام، گلی که در سایه اش قد کشیده است.

امشب ستاره ها جشن ساده علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام را چراغانی می کنند.

امشب گلدان آغوش فاطمه، سرشار از عطر این گلِ آسمانی خواهد شد.

امشب بوی سیب، مدینه را بیهوش می کند؛ سیبی که عطرش، روزها و سال ها و قرن ها را در می نوردد، سیبی که عرشی است.

این جا خانه فاطمه است. این جا ملکوت عطر سیب است.

امشب کائنات در هوای سیب شناورند، حالا هر کس یک جرعه از این عطر آسمانی می خواهد؛ هرکس می خواهد کفش های نسیم را بپوشد و یک سبد سلام و صلوات با خودش بیاورد.

امشب شبِ نزول عطر سیب و بالِ فرشته است.

همه می دانند، قدر امشب کم از شب قدر نیست. امشب در خانه فاطمه علیهاالسلام کودکی به دنیا می آید؛ کودکی که آمدنش، آسمان را به زمین می آورد.

تفسیر «یا جمیل»/سید علی اصغر موسوی

زمان با تمام شتابی که داشت، گویی متوقّف شده بود و نبض هستی، با تمام هیجانش، جریان کُندی

داشت!

خیل فرشتگان، با بال های پرندین، کوچه های بلورین آسمان را اذین می بستند و حضرت جبریل علیه السلام در انبوه رنگین کمان، بر آسمانِ «مدینه» بال گسترده بود. در خانه امامت و رسالت، نور و ولایت و در خانه حضرت زهرا علیهاالسلام، خورشیدی طلوع می کرد که تمام هستی، در انتظار پرتوافشانی اش بود؛ خورشید بی بدیلِ شرافت و نَسَب، کرامت و زهد، رحمت و مهر و شهادت و عشق.

میوه جلوه زار طوبی، آیینه تجلّی گاهِ پرتو ذات و تبلور عشق در عاطفه آباد ولایت! که اوّلین اختر آسمان فروز «تشیّع» است و کریم ترین نخلِ بوستانِ آل اللّه.

آغوش آسمانی جبریل علیه السلام قنداقه مولود را لمس می کند و انعکاس زیبایی اش بر آسمان تابیده می شود.

کیست این مولود؟ چه نام دارد؟

کسی برای نام گذاری، تعجیل نمی کند. نوبتِ سروش آسمانی است؛ لب به دعا می گشاید: یا مُحسنُ بِحَقِّ الْحَسن! آری! این تصویر، همان فَتَبارَکَ اللّه ُاَحسَنُ الْخَالِقینْ است؛

تفسیر اللّه ُجَمیلٌ و هُوَ یُحِبُ الجَمالْ!

بت پرستان، رخِ خورشید تو را گر بینند

بر قد و قامتِ زیبای تو، ایمان آرند

شمّه ای گر ز تو در عالم علوی برسد

قدسیان رقص برین گنبدِ گَردان، آرند

جان و دل، هر دو فدای شِکرستانِ تو باد

آب «کوثر» چو از آن چاه ز نخدان آرند!

ص:۱۰۹

نهایت شادمانی بر لب های حضرت زهرا علیهاالسلام نقش می بندد؛ این مولود، اولین میوه پیوند میان رسالت و امامت است.

اولین تبلور عشق و ایمان، طراوت و شور.

اَلْسلامُ عَلیکَ یَا اَبا مُحمّد یا حَسنَ بنَ عَلی، اَیُّها الْمُجْتبی!

با شادمانی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم و علی علیه السلام، زهرا علیهاالسلام و جمیع ملایک آستان کبرایی حضرت حق (جلّ جلاله) همراه می شویم و عاشقانه می گوییم: مولاجان، ابا محمد، حسن بن علی علیه السلام، ولادتت مبارک!

ص:۱۱۰

حرکت مسلم بن عقیل بن سوی کوفه

سفیر سرنوشت حسین علیه السلام/عاطفه خرّمی

کوفه، شهر ننگین تاریخ، شهر بیغوله های تاریک، «شهر مردم هزار رنگ هزار آئین»

کوفه، کوچه هـای نـامردی، دست هـای خیانت، دسـتارهای مرگ، نامه های مسـموم، نامه های دروغ، مُهرهای دغل، قوم های شعاری و شعارهای خالی از شعور.

«مسلم»! اسبت را زین کن!

مرگ، پشت دروازه های کوفه چشم به راه توست

هجده هزار نامه، هجده هزار پیمان، هجده هزار بیعت، هجده هزار خنجر!

«مسلم»! اسبت را زین کن.

مشعل های دارالاماره، برای تو روشن می شوند.

در میان آتش، رقص مستانه کن که مرد، میان شعله ها، آزاد می میرد.

مسافر خسته! مسافر زخمی!

کوله بار رسالتت را به کجا می بری؟ آیا در میان مردمی که خدا را به نان می فروشند؟!

مردمی که در معامله کفر و دین، چشم به دینارهای پسر مرجانه دارند؟!

مردمی که علی علیه السلام را شهید محراب کردند؟!

مردمی که علی علیه السلام را نفهمیدند؟!

از این مردم چه می خواهی؟!

سفیر سـرنوشت حسـین! به کجا می روی؟ پیمان شکنی، ضمیمه امضای مردمی است که ریسمان به پایت می بندند و جسم بی جانت را میان بازارهای کوفه می گردانند.

ص:۱۱۱

پیمان شکنی، ضمیمه امضای مردمی است که از هجده هزار تن، چون نماز شام را خواندی، یک تن با تو نمی مانند.

اسبت را زین کن! سفیر سخت ترین واقعه تاریخ! سفیر پاک ترین خون! سفیر حماسه! سفیر درد! سفیر عشق! حسین علیه السلام، به حق تو را برگزید؛ «مسلم»؛ شایسته نام توست

خطر را در آغوش گیر که مرگ، با همه زیبایی هایش، به تو لبخند می زند. و کوفه، استقبال توست؛ با تیغ های آخته و گرگ های گرسنه و روبهان پلیدش.

این راه، سرنوشت تو را رقم می زند؛ سرنوشت تو و حسین علیه السلام را، سرنوشت تو و طفلان بی پناهت را، سرنوشت تو و مظلومیت دین ناب محمّد صلی الله علیه و آله وسلم را

درست رفته ای!

گام هایت را استوار کن! مرگ، پشت دروازه های کوفه، چشم به راه توست؛ شهد شادت، گوارایت!

سفیر/سید عبدالحمید کریمی

دوازده هزار نامه فرستادند که «بیا»

بیا و امام ما باش.

بیا و بر ما سروری کن

بیا و در این کویر گمراهی، ابر رحمت خویش را بر سر ما سایه گستر کن.

چه بسیار نماینده و پیک که از عمق جراحتشان فرستادند که: خسته ایم و رنج کشیده؛ پشتمان به زخم تازیانه های استکبار اُموی، سوخت و حنجرمان از هُرم آهِ اندوه، به تاولِ سکوت و خفقان دچار

است؛ بیا و مرهم بریدگی های عهد دقیانوسمان باش و اصحاب کهف کوفه را به مأمن فرح افزای عدالت خویش ببر و از خُنَکای فردوس نجابت و شرق خویش سیرابمان فرما.

با این نامه های سرشار از احساسات آتشین، فرزند آفتاب را به سوی وفای دروغین خویش خواندند و او لاجرم، سفیری از خزانه درایت و اعتماد اهل بیت خویش، مُسلمِ جوهرشناس را به سوی آن

جماعت فرستاد تا گوهر وجودشان را بیازماید و عَیار وفای آنان را بسنجد و برای حسین علیه السلام، بفرستد.

«مسلم بن عقیل»، پسر عموی مورد اعتماد خویش را به همراه تنی چند از اصحاب شجاع و پرهیزگارش به سوی کوفیان گسیل داشت؛ برای اتمام حجت.

بسم اللّه الرحیم الرحیم

«این نامه ای است از حسین بن علی علیه السلام به سوی گروه مسلمانان [یا مؤمنان] کوفه... پس از آن که فرستادگان بسیار و مرقومه های بی شمار از شمایان به من رسیده بود که می گفتید: «امامی نداریم، به زودی به نزد ما بیا؛ شاید که حق تعالی ما را به برکت تو، بر حق و هدایت همدل و همراه گرداند» اینک به سوی شما فرستادم برادر و پسر عمو وثقه اهل بیت خویش، مسلم بن عقیل را؛ پس اگر بنویسد که بر اطاعت و راهبری من یکدل و استوارید، به زودی به سوی شما خواهم آمد - ان شاء اللّه - پس به جان خویش سوگندیاد می کنم که هیچ کس را شایستگی امامت امت نیست، مگر آن کسی که در میان مردم به کتاب خدا حکم کند و به عدالت قیام نماید و قدم از جاده مستقیم شریعت مقدّسه بیرون نگذارد و مردم را بر دین حق مستقیم دارد.»

و سرانجام، پسر عموی حکیم و شجاع خود را طلبید و به پرهیزکاری و حسن تدبیر و لطف و مدارا امر فرمود؛ آن گاه «مسلم»، آن حضرت را وداع گفت و از مکّه به سوی کوفه روانه شد...

«کوفه ای کعبه جانبازی م

کوفه ای سنگر سربازی من

کوفه ای شاهد شمع ازلی

شاهد سوز مناجات علی علیه السلام

کوفه اهل تو مرا چون دیدند

دستم اوّل همگی بوسیدند

لیک پیمان ز جفا بشکستند

شب درِ خانه به رویم بستند»

کوفه، نامردخیز است/خدیجه پنجی

از زبان راوی:

تعداد نامه های رسیده به امام، به هجده هزار می رسد!

در نامه ها نوشته اند: یا حسین! به کوفه بیا!

همه برای بیعت با تو آماده ایم!

ص:۱۱۳

امام علیه السلام به پسر عموی خود، مسلم بن عقیل – فرمان می دهد تا به سوی کوفه روانه شود و از مردمان آن شهر، بیعت بستاند.

مسلم، امر امام را به گوش جان پذیرا شد و پا در رکاب گذاشت... و امروز، ۱۵ رمضان سال ۶۰ هجری قمری، آغاز حرکت سفیر بزرگ عشق به سوی کوفه هست و قصّه از همین جا آغاز می شود.

آرام تر مسلم، آرام تر!

نمی دانم دلیل این همه شتاب چیست! گویا از آن چه تقدیر برایت رقم زد. بی خبری؟! به بیعت ستانی از کدام مردم می شتابی؟

اهل کوفه، تنها، شیوه بیعت شکستن را خوب بلدند؛ تو که باید بهتر از من، اهالی آن جا را بشناسی! کوفه یعنی هزار توی فریب. یعنی سرگردانی در کوچه ها! کوفه یعنی آخر دنیا، کوفه یعنی «کوفه»

این نام برایت آشنا نیست، پسر عقیل؟

کوفه، نامردخیز است! در سایه هر دیوارش، هزار سایه شوم خفته است! کوفه، شوره زار است؛ هیچ گلی آن جا دوام نمی آورد! سرشت این مردم، با بی وفایی و بدعهدی عجین است!

مردم کوفه را چه به مهمان نوازی؟!...

این مردمان، هر لحظه رنگ عوض می کنند!

نگو که نامه هایشان را باور کرده ای!

نگو که به قولشان دل بسته ای!

می دانم که می دانی چه سرنوشتی در انتظارت هست؛ تو با پای خود به مسلخ می روی، مسلم!

ص:۱۱۴

پایان این راه، کوفه است و کوفه یعنی سرگردانی و غربت، یعنی دعوت کردن و از پشت خنجر زدن، یعنی، میهمان را تسلیم دشمن کردن!

مردم کوفه از امام کُشی، باکی ندارند؛ پیش از این هم، تجربه کرده اند!

مردم کوفه در غریب کُشی خبره شده اند.

مردم کوفه از بدنامی نمی هراسند.

نخست به رسم میزبانی، به پیشوازت می آیند، برایت کِل می کشند، دست تکان می دهند، شاخه های گل نثارت می کنند، برای بیعت با تو، دسته دسته به مسجد هجوم می آورند. و بعد... سرانجام این آغاز شیرین، بسیار تلخ است، مسلم!

برای کشتنت، شمشیرهایشان را صیقل می دهند، سنگ نثارت می کنند، پیمانشان را، خیلی آسان به سکه های ابن زیادی می فروشند.

همه می دانند که اهل کوفه، اهل معامله و تجارتند!

مسلم! کاش از همین جا برگردی!

برگرد، سفیر تنهایی و درد!

آن شهر ساکنانش، خار و خزان و داس اند

آن جا غریب هستی درد آشنای پاییز

در ذهن حرف هاشان بوی دروغ جاری است

رنگ فریب دارد عهد و وفای پاییز

راوی:

مسلم بن عقیل، سفیر بزرگ حسین علیه السلام، به سمت کوفه رهسپار شد... به کوفه، شهر نیرنگ، شهر فتنه! به کوفه! به شهری که هنوز در محرابش، خون علی علیه السلام می جوشد...

مسلم رفت،

می رفت تا بگوید: مردم! بهار آمد.

مسلم می رفت، در حالی که دارالاماره کوفه، برای ورودش کل می کشید!

مسلم می رفت، در حالی که برق نهان خنجرها، در دل تاریکی شب، برای استقبال از او، آماده می شدند.

مسلم می رفت و خوب می داست که راه کوفه، راه بی برگشت است.

اولین اتفاق عاشورا/محمد کامرانی اقدام

مسلم آمد؛ ازدحام پیشوازها و خوش آمد گفتن های کوفیان کوردلی که کوره تزویر بودند. مسلم آمد؛ ازسمت غربتی که غروب ها، طلوع می کند و شب ها، ستارگان چشم به راهش تا سپیده دم سو سو می کنند و چشم می دوزند.

ص:۱۱۵

مسلم آمد و از زمزمه ها و همهمه ها عبور کرد، تا کوفتگی راه را در کوفه از تن به در کند.

مسلم آمد؛ چون دریایی پرخروش آمد، و چون خونی به جوش آمده، با جگری تشنه و سینه ای چاک چاک.

مسلم آمد و نامردی و عهد شکنی، تا دروازه های خیانت به استقبالش آمدند؛ آمدند تا خیانت را رنگ و بویی تازه بخشند و حقیقت، این ناخواسته ترین اتفاق، از فراز دارالاماره بیافتد و زمین را آغشته به خون سیب سرخ کند.

مسلم آمد؛ در فصل نیرنگ ها و درنگ ها.

آمد، تا مرده سالی مردمان، مجال محبت و عشق بیابد و فرصت تماشا.

کوفه منتظر بود و مسلم آمد، و از سراشیبی

چشمان سیاه کار کوفیان عبور کرد و از دور، شَبَه شبهه زای شبانان گرگ سرشت را تماشا کرد و محو در تنهایی و غربت پیش روی خویشتن شد.

آغوش های باز، یکی یکی از راه می رسیدند و بیعت های عقیم کوفیان، آبستن خیانتی تازه بود. مسلم، اولین اتفاق عاشورا است.

مسلم آمد و می دانست اولین لب تشنه فدایی حسین خواهد بود.

مسلم، اولین جرقه در ذهن تاریکی است.

مسلم، اولین جراحتی است که بر پیکر عاشورا وارد شد.

اولین و بلندترین نقطه عطف تاریخ کربلاست.

مسلم، بهانه بارانی لحظه به لحظه حسین علیه السلام است؛ در لحظه های تنهایی و سرگردانی و بی کسی.

مسلم، لبخندی است گره گشا و خشمی است گره گشاتر.

مسلم، شیرینی واپسین لحظه های دوست داشتن و عشق داشتن است.

مسلم، شکفتنی است پی در پی که هرگز از نفس نمی افتد.

مسلم، زمزمه و ترانه ای است که کوفه آن را از آب گرفت و بر باد داد.

و کوفه می دانست که چقدر مسلم دل تنگ است و دل خسته؛ دل شکسته است و دل تشنه.

کوفه می دانست که مسلم، دل پسند حسین علیه السلام است و حسین علیه السلام، دل پناه مسلم.

کوفه می دانست که حسین علیه السلام به مسلم دل خوش نموده است و مسلم، دل خوش از دل خوشی حسین علیه السلام.

ص:۱۱۶

کوفه هرگز فراموش نمی کند که چگونه پرچم خون مسلم، بر دست باد و بر فراز دارالاماره به اهتزاز درآمد و عطر نام زیبای حسین علیه السلامرا در سر تا سر سرزمین نامردی و خیانت، پراکنده کرد. کوفه می دانست که باید این بار، بغض های مسلم را در عمیق آه و چاه، چال نماید.

مسلم می دانست که کوفه، کفری است فرو مانده

در تردیدی تمام نشدنی و همیشگی؛ جهالتی است سر تا به پا و عصیانی است در تکاپو.

مسلم می دانست که کوفه، سایه سالخورده سالوس بر سر دارد و آتش شک و تردید کوردلان را در سینه.

و مسلم، سایه آفتاب پرور حسین علیه السلام را بر سر داشت و مهر او را بر دل. و سبک بال و سبک بار، دل به حسین علیه السلام داده بود و شیفته شیدایی او بود.

مسلم سرباز خط مقدم عاشورا بود؛ سربازی که از حکم ترس، سر باز زد و سر داد.

«در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع»

مسلم، سر به زیر انداخته بود و سر فراز از این سر به زیری، حکم جانبازی خویش را در دست داشت؛ که مسلم، تبلور زخم های ناشناخته تاریخ است و تفسیر دور از دسترس فهم ها.

«در هوای او تواند داد عاشق سر به باد

لیک نتواند نهاد از سر هوای دوست را»

مسلم، پژواک پاکی است و تصویر تو در توی لحظه های آبی رنگ.

مسلم، برهنگی جرأت ذوالفقار است و تکرار شجاعت علی علیه السلام.

مسلم، شمشیری است که کشته خیانتِ خنجرها شد و فریادی است که در عمق حنجره ها، صدای «هل من ناصر ینصرنی» حسین را فریاد می کشید. مسلم، سوگند خورده به ایمان حسین بود که آزادانه تن به کشتن داد و دل به عشق و محبّت.

مسلم، به استواری کوه بود و به بی کرانگی دریا؛ توانی دشمن کُش بود و آرامشی روح فزا و میراثِ قهرمانی و دلیری را ازا پدر و عمو به ارث برد.

جان انقلاب حسین علیه السلام بود و انقلابی در جانش برپا.

خود را سپر زخم های زودهنگام و نابه هنگام حسین علیه السلام کرد، تا وفاداری را به تکامل برساند.

شوکران یقین را نوشیدده بود و می دانست که هیچ کس را یارای به تأخیر انداختن اجل نیست.

و هنوز که هنوز است، دیوارهای شکسته قصر کوفه، زیباترین قصرهای سلحشوری را در گوش

زمان زمزمه می کنند که: «وَ لَقَدْ تَرَکْنا مِنْهاءَ ایَهً بَیِّنَهً لِقَوْم یَعْقِلُونَ»(۱)

... و تو ای مسلم! نشانه آشکاری بودی که خداوند، تو را برای خردمندان برگزید.

در پیمانی که با حسین بسته بودی، کمترین و اولین ماده آن شهادت بود که تو حاضر نبودی تا به تازیانه و شمشیر شوم صفتان و مکرسیرتان سجده کنی.

تو با حسین علیه السلام پیمان بسته بودی و می دانستی که کوفه، لبریز از «عمر بن حجاج» است و سرشار از «محمد بن اشعث» و تو نیک می دانستی که اهل کوفه نه سوگند را پاس می دارند و نه به پیمانی وفادار می مانند.

تو می دانستی که «شایعه لشکر شام» توهمی است، زاده ترس کوفیان که ذهن تمام زنان کوفه را لبریز از سکوت کرده است و سرشار از هراس. تو وفادار بودی و ماندی و حق رسول خدا و خانه اش را فراموش نکردی و در چنبره زندگی گذرا، ننشستی.

۱- - قصص، آیه ۵۸.

هفته کمک به محرومان و مستضعفان

اشاره

(۱۵ تا ۲۱ رمضان)

سفره ای به وسعت عشق/سید علی اصغر موسوی

در گلستان آمده: «حضرت یوسف علیه السلام در خشک سالیِ مصر، سیر نخوردی، تا گرسنگان را فراموش نکند».

آن که در راحت و تنعّم زیست

او چه داند که حال گُرسنه چیست؟!

حال درماندگان، کسی داند

که به احوال خود، فرو ماند

زبان های خشکیده در کام، مثل جام های تُهی، خونِ دل خوردگانی را می مانند که حتی برای سرخ کردن صورت، توان نواختن سیلی ندارند.

امّا حاشا که لب به تمنّا بگشایند، وقتی که پلک هایشان، نگاهشان و حتی ضرب آهنگ نبض هایشان، با حرکت نامحسوس لب ها، آرام آرام به تسبیح خداوند مشغولند و فارغ از جهان مادی، عالَمی برای خود دارند؛ عالمی فراتر از تمام نیازهای دنیوی، اقیانوسی از استغنا.

بانگ آسمانی مؤذن، به عطش افطار می افزاید و سفره ای به وسعتِ تمام دل های عاشق، گسترده می شود؛ قطعه نانی به اندازه شُکر، کاسه ای به قاعده آرزو، کوزه ای به زلالی عشق و نمکی به شوری اشک عشاق!

شاید فُقرا، سپاس گزار سرنوشت خویش باشند، امّا زمینی که بر آن - با یاد خدا - سجده می شود و آسمانی که سرشار از عطر اذان می گردد، فردای قیامت، می توانند گواهی بدهند که ما، در وظیفه خود نسبت به فُقرای جامعه، کوتاهی کرده ایم! خواه مسلمان باشد، خواه غیر مسلمان!

خداوند، فراوانی نعمت را در اختیار کسانی قرار داده، که بیدارشان کند و زبان شکر و بخشش

را به آنها بیاموزد. چه زیباست، اقتدا به کسی که حتی تبسّم خود را با محرومین قسمت می کرد و کلبه آرزوی آنان را با افق های سبز مهربانی اش می آراست!

برای نابینا، چشم! برای یتیم، پدر! برای ناتوان، بازو! و برای دل های عاشق، بهترین غمگسار. چه خوب است اقتدا به کسی که می فرمود: «آن که پاداش الهی را باور دارد، در بخشش، سخاوتمند است.»(۱)

آی، خویشتن دوستِ دیر باور! تأملی؛ که تنها عبرت قارون تو را بس! گوش کن تا از زبان مولا علیه السلام بشنوی، تمام عبرت های روزگار را: «ای فرزند آدم! خودت وصیِ مالِ خویشتن باش! امروز به گونه ای رفتار کن که دوست داری بعد از مرگت، رفتار کنند.»(۲)

کمی به فکر «خدا» باش، که بی نیازی ظاهری ات را واسطه نیاز دیگران کرده است. آی دست نیرومند! آی خویشتن باور! نگاهت را با نگاه کودکان محروم همراه کن تا جاودانه ترین تصاویر زنده دنیا را به خاطره بسپاری!

گرمای دست هایی را حس کن، که در روز واپسین عدالت، به آنها سخت نیازمند خواهی شد!

تبسّم را بر لب هایی بنشان، که بهشت را از طراوت آن ها ساخته اند!

آی دلداده مکتب مولا!

نان و خرما در دست، کوله باری از عشق و صداقت بردار، که شیعیانِ بی بضاعت مولا علیه السلام چشم انتظار مریدان مولایند و چشم انتظار مردانی که تنها از سر عافیت، «یا علی» نمی گویند؛ هستی خویش را وقف «مرام علی» کرده اند.

فصل، فصل اِکرام، فصل، فصل احسان است؛ پس یا

علی مدد!

دست های یاری/حمیده رضایی

دست هایت را به یاری دراز کن، دستی را که به سویت آمده، در دست بگیر.

بگذار گرمای دستت، خون را در رگانش به جوش آورد.

ص:۱۲۰

۱- – نهج البلاغه، ترجمه: محمد دشتی، حکمت ۱۳۸، ص ۶۵۸.

۲- – همان، حکمت ۲۵۴، ص ۶۸۳.

دستت را سایبان خستگی هایش کن؛ تکیه گاه تنهایی هایش. دستت را بر سرش بکش؛ آن چنان که امید نوازش داشت؛ آن چنان محبّت آمیز که لبریز از حسّ غرورش کند؛ آن چنان که محکم بایستد، سرش را بالا بگیرد، دردهایش را فراموش کند؛ آن چنان که بودنش را باور کند.

دستت را بر گونه هایش بکش.

بگذار این مسیرها، جاریِ اشک هایش را گم کنند! بگذار دریاچه دیدگانش خشک شود! دستت را دراز کن... بوی فقر را خوب بچش.

فقر را در دهانت مزه مزه کن، فقر را بین دستانت لمس کن.

فقر را چون لباسی تازه، بر تن کن؛ نگذار فاصله ها بیش تر شود، نگذار هزار دیوار، روبه رویِ دیدگانت آن چنان قد بکشند که نتوانی کوچه های خاک آلودِ محرومیّت را از دیده بگذرانی.

نگذار ثروت، چشم هایت را کور کند، مستت کند، از خویش دورت کند.

پنجره ای باز بگذار تا بتوانی دست های یاری ات را دراز کنی، تا بتوانی دستی را در دست بفشاری.

این روزها، حال و هوای اطرافت را خوب تر حس کن

این روزها سفره ات را که پهن می کنی، قرص نانی را کنار بگذار شاید در سیاهی شب، دستی را که به سمتت برای کمک دراز شده، پر کند. این روزها، سعی کن چشم هایت را باز کنی و صدای

ضجّه های نیمه شب کودکان گرسنه را بیش تر از پیش بشنوی.

چراغ های خانه ات را روشن کن، دست های بخششت را چون سفره ای بگستران و چشم های مشتاقت را به در بدوز، تا طعم زندگی را خوب حس کنی.

هفته هایت، روزهایت و لحظه هایت، سرشار از شعف می شوند و هیچ وقت بین تو و کوچه های خاک آلود شهر، هیچ دیواری برای جدایی نخواهد روئید؛ اگر تنها دست هایت را به قصد یاری دراز کنی.

ص:۱۲۱

معراج پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم

اشاره

چهارشنبه

۲۱ آبان ۱۳۸۲

۱۷ رمضان ۱۴۲۴

nov. ۱۲. ۲۰۰۳

به مهیمانی نور و لبخند/محمد کامرانی اقدام

شب بود و تاریخ، چشم به راه اتفاقی بزرگ تر از خود بود.

شب بود و تاریخ، چشم به راه اتفاقی آبی رنگ، در چشم های معصوم محمد صلی الله علیه و آله وسلم بود. شب بود و پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به میهمانی نور و لبخند می رفت و عشق، شعر بلند آسمان را از نگاه پیامبر می خواند. تمام گل ها در سیمای پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم شکفته بودند و پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم مهیّا می شد تا به معراج حقایق سیر کند.

«چون به معراج حقایق رفته بود

بی بهارش غنچه ها بشکفته بود»

شب بود و تمام تلاطم ها، چشم به راه موج آبی رنگ عبای پیامبر بودند و آسمان آسمان انتظار، در صف های ممتد ملائک، موج می زد؛ آسمان آسمان بی قراری، چشم به راه نگاه محمد صلی الله علیه و آله وسلم بود،

که محمد صلی الله علیه و آله وسلم می خواست شگرف ترین توان تماشایی انسان را به نمایش بگذارد.

شاخه ها در باد می رقصیدند و خوشه های خواهش، در زیر نور ماه، به سمت آفتاب جمال پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، دست تمنای خویش را بلند می کردند.

شکوفه ها، سرشار از شکفتن نور بودند و روشنایی محمد صلی الله علیه و آله وسلم، خواب زمین را مچاله کرد و تمام پنجره ها را گشود، تا عطر صمیمیّت سیالش، فراگیرترین انتظارها و امیدها را در بر گیرد.

ص:۱۲۲

خوشه خوشه فانوس های اشک، در کهکشان چشم هایش آویخت و بُراق نور را مهیا دید و خویش را بی تاب تر - «و سَخَّرَ لَهُ البراق» در کنار عاطفه خود جوش خویش ایستاد.

تمام آسمان روشن بود و تمام خاک، بوی باران می داد. شب بود و محمّد صلی الله علیه و آله وسلم می بایست آسمان را از این همه چشم به راهی برهاند.

آرام بود و بی قرار؛ رها بود و ایستاده؛ تپش هایش طی طریق می کردند و ضربانش، ضرباهنگ تمام عاطفه ها بود و جهان، با قاب قوسین نگاهش نظم می یافت. هر چه فرصت بارانی بود، در آن شبِ مکّه ترانه می خواند. پیامبر، قدم بر نور نهاد؛ با براق آسمان پیمای خویش. رفت و رفت و رفت، تا دور دست ترین کلمات ادا نشده؛ با قلبی بدون اضطراب و گامی بدون اصطکاک. رفت و رفت و رفت و در پیاده رو آسمان، کمی ایستاد و چند نفس مهربانی و تبسم و چند افق شکوفه، بر دلتنگی عابران آسمانی پاشید و فرشتگان را میهمان ییلاق نگاهش کرد. هیچ نوری جلوتر از گام هایش، خویش را نمی یافت و بالی نبود که زیر پایش گشوده نشود.

شب بود و تمام دفترچه های خاطرات، زبان بسته شوق بودند و آغوش گشوده بی قراری.

شب بود و انسان به ماه که نه، به کهکشان شیری آئینه، پا می نهاد تا هزار توی ستارگان را سرشار از افقی تازه تر از نور نمایند.

اراده ارابه زمان در دست شتاب بود

دهان تمام واژه ها، لبریز از تبریک بود و آغوش تمام سلام ها، سرشار از ترانه.

امّا در آن سوی حادثه، جهل، همچنان بر منبر فرو ریخته و متروک خویش، تکیه داده بود. بغض و عداوت و کینه مشرکان و منافقان، لبریز بود از شبی متفاوت؛ لبریز بود از شبِ شقاوت، و لحظه مجاور پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، لبریز بود از شب اشتیاق. و پیامبر می دانست که معراج او، پاسخی است که تمام سؤال ها را جواب می شود و تمام جواب ها را شامل.

شب بود و خفاش های خیره سر، لحظه های خشم آلود خویش را به این سو و آن سو پرتاب می کردند.

آسمان، چشم به راه محمد بود و زمین، منتظر بازگشت او.

تمام آن شب، از خلأ خالی بود و از خبر سرشار. شب بود و تمام پنجره ها و پرنده ها، به صبح چشمان تو ایمان داشتند.

ص:۱۲۳

تو می رفتی؛ آسوده و آرام، از کنار بزرگ ترین آرزوی انسان.

تو می رفتی و تمام خوشه ها به تو خیره می شدند و تمام جاده ها خود را در مسیر گام های تو می انداختند و تمام رودها تو را زمزمه می کردند.

تمام ذرات، محور موسیقی ملایم گام های تو بودند.

آن قدر نرم و سبکبال به آسمان می رفتی، که هنوز که هنوز است تمام پرندگان، حسرت به پرواز درآمدن یکدست تو را دارند. و این براق تو بود که در اوج بود.

«کم آسای و دم ساز و هنجار جوی

سبک پا و آسان رو و تیز پوی»

تو می رفتی به سمتی که در آن هیچ بن بستی نبود؛ به جایی که یکدستی و یک رنگی در آن موج می زد، به جایی که در آن، فقط خدا بود و خدا و تنها تو را جرأت پرواز بود.

تو از «سدره المنتهی» گذشتی و جبریل نتوانست پیش از این راه پوید و جوید که:

«اگر یک سرِ موی، بالا پرم

فروغ تجلی بسوزد پرم»

امّا محمد صلی الله علیه و آله وسلم! این تو بودی که به دور از هر هراسی با تمام دل خوشی خویش، می رفتی تا صبح را بی واسطه نور، ملاقات نمایی. تو می رفتی، تا زخم های کهنه خویش را در معرض تابش تبسّمی ازلی قرار دهی و غرق در یکدستی حضور شوی؛ غرق در زمزمه زلال و آسمانی «اَنَا رَبُّکَ وَ اَنْتَ یا مُحَمَّد صلی الله علیه و آله وسلم! عَبْدِیِ وَ علیَّ فَتَوَکَّلْ فَاِنَّکَ نُورِی فِی عِبادِی وَ رَسُولِی اِلی خَلْقِی وَ حُجَّتِی عَلی ذُرِّیَّتِی لَکَ وَ لِمَنْ تَبِعَکَ خَلَقْتُ جَنَّتِی وَ لِمَنْ خالِفَک خَلَقْتُ نارِی»

شب بود و زمین، چشم به راه بازگشت محمد صلی الله علیه و آله وسلم بود و آسمان، اختر باران.

شب بود و مسجدالاقصی در خویش نمی گنجید و آرامگاه یعقوب و یوسف، ابراهیم و ساره و مریم، غرق در روشنایی فراگیر عبور محمد صلی الله علیه و آله وسلم بود.

شب بود و تمام ستارگان به این باور رسیدند که چشم های پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به خواب می رود، امّا قلب پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم همیشه بیدار است و بیدار؛ قلب پیامبر، قرارگاه دل های عاشقی است که لحظه به لحظه بی قراری خویش را نذر چشم های محمد صلی الله علیه و آله وسلم می نمایند.

وقوع غزوه بدر

سپید و سیاه/سید علی اصغر موسوی

سپیدِ سپید و سیاهِ سیاه؛ رو به روی هم

یک طرف، خیمه های سپید، لباس های سپید، نگاه های سپید و دل های سپید پر از ایمان؛ ایمان به خدای نور! طرف دیگر: سیاه؛ با تکه استخوان های آویخته بر گردن و قامت هایی پر از تعفّنِ لاشه خواری!

... و بدر، گویی محل تجلّی ماهتاب است؛ تلاقی اولین تقابل انسان و اهریمن، نور و تاریکی، صداقت و کذب، ایمان و کفر، علم و جهل،...

صف ها آراسته شد و اصحاب نور، با تمام کمیّت، شاهد فراگیر شدن نور بودند؛ دیگر مجال خورشید بود و فرار ارواح خبیثه!

خورشید بود و بُهت مطربانِ پنجه فرو برده در تاریکی!

خورشید بود و پرتو آسمانی عشق، که در دل هر ذره، التهابی شگفت برانگیخته بود. اینک وقت آن بود که جبریل علیه السلام فریاد برآورد: مُحمّدٌ رَسُولُ اللّه وَ الَّذینَ مَعَهُ اَشِدّآءُ عَلَی الکُفّارِ رُحَماآءُ بَیْنَهُمْ(۱)

دیگر سخن، سخنِ شمشیر بود و صدا، صدای تکبیر.

دیگر خشم آسمان برانگیخته شده بود و خداوند، شمشیر عدالت ازلی را به دست های با کفایت «علی علیه السلام» می سپرد!

۱- – فتح، ۲۹.

خداوند، مردی را برای یاری پیامبرش برگزیده بود که شایسته ترین صفات جهاد را با خود داشت.

روز، روز روسیاهی ابوجهل بود؛ روز در هم شکستن غرورِ «عُتبه و ولید»! روز سرافکندگی کفّار، که مصاف با انصار اللّه را غمّازی خنیاگران پنداشته بودند؛ غافل از این که نه تنها مسلمانان، بلکه بلای آسمانی در کمین آن خودباوران خودپسند است: وَ لَقَدْ نَصَرَکُمُ اللّه ُبِبَدْرٍ وَ اَنْتُمْ اَذِلَّهٌ؛ همانا خداوند، شما را به حقیقت در جنگ بدر یاری کرد و غلبه بر دشمن داد؛ با آن که

در مقابل دشمن ضعیف بودید - از نظر تعداد - .(۱)

دیگر مصاف، مصاف تازیانه های خشمگین آسمان بود که همچون پرتو رعد، بر چهره پلید بت پرستان می وزید: «خداوند برای یاری شما، پنج هزار فرشته را با پرچمی که نشان مخصوص سپاه اسلام داشت، فرستادند.(۲)» فریاد تکبیرها، عرش نشینان را به وجد آورده بود و شیر بیشه ایمان،سالار عدالت ازلی، اَشجعُ الناس، مولانا علی علیه السلام، دستِ قهار خداوندی را به نمایش می گذاشت!

نسیم رحمت مصطفوی صلی الله علیه و آله وسلم، بر دشت های تفتیده حجاز می وزید و فرمانروایی حضرت را بر تمام جهان نوید می داد؛ فرمانروایی که عاشقان را با تبسّم و عارفان را با عشق؛ زاهدان را با تقوا و ظالمان را با شمشیر مولا امیر مؤمنان، مطیع خویش و مطیع خداوند قادر یکتا می کرد! آن روز، خداوند (جلّ جلاله)، انتقام سال ها سکوتِ «محبوبش» را از کفّار قُریش گرفت و نصرت و پیروزی را به خیمه موحدان مسلمان هدیه کرد.

درود و سپاس و ستایش، بر ارواح شهدای بدر، اولین شاهدان جهاد اسلامی باد.

توفان یوم الفرقان/محمد کامرانی اقدام

بدر، بی تاب نخستین رویارویی سپاه کفر بود و سپاه اسلام.

بدر بود و نخستین مقابله مقدر شده بین سرشت روشن تشنگان حقیقت و طبع جهنم سوز کفار.

ص:۱۲۶

۱- آل عمران، ۱۲۳.

۲- آل عمران، ۱۲۵.

بدر، آوردگاهی بود که از آتش حقارت و عداوت کوردلان زبانه می کشید و صف های پوشالی شان را در

هم می کوبید، و پیامبر، در دل امید داشت و بر زبان، زمزمه زلال «انا فتحنا لک فتحا مبینا».

بـدر، محلّ زبونی کفـار بود و مکان ذلّت مشـرکین. بـدر، حماسه گاهی بود که در آن، دست علی روی تمام دست ها، پرچم «یَدُ اللّه فَوْقَ اَیْدِیهِم» را به اهتزاز درآورد. بدر بود و علی علیه السـلام که صاحب پرچم اسـلام بود و وارث اسـلام محمد صلی الله علیه و آله وسـلم. یـک طرف حـادثه قهرمـانی و فـداکاری علی علیه السـلام بود و یک طرف، زبونی «ولیـد بن عقبه»، یک طرف حمزه علیه السلام بود و یک سو «عبیده بن حارث»، یک طرف کفّه کفار بود و دیگر سو، دریای مواج ایمان و اعتقاد. و محمّـد صـلی الله علیه و آله وسـلم در چشم هـای علی علیه السـلام خیمه زد و فرمود: «انه منی و انـا منه» و جبرائیل در این میانه راهی گشود و گفت: «و أنَـا مِنْکُمـا». آوردگاه، لبریز از توفان «یوم الفرقان» بود و سـرشار از ناله و خون. امّا صـدایی خوش تر، دشت را مبهوت و مدهوش خویش کرده بود، صدایی که جان های خسته و دل های شکسته را توانی تازه تر می بخشید، و این صدا، صدایی نبود جز صـلای «لا فتی الا علی لا سـیف الا ذوالفقار». و پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به نامحدودی نگاه علی علیه السـلام نگریست که تنهـا قوت قلب محمـد صـلی الله علیه و آله وسـلم بود و تنها دل خوشـی پی در پی اش. پیامبر دسـت هایش را به دعا بلند کرد و بلند، آن قدر بلند که ردایش از دوشـش افتاد و گرد و غباری نمود که تا چشم کار می کرد دشـت را غرق غبـار تیرگی و تـاریکی نموده بود. بوته ایمـان بود و عیار ایمان و اخلاص. آتش بود و عشق، و یاران محمـد صـلی الله علیه و آله وسـلمچه بی صبرانه و چه مشتاقانه لبیک می گفتند و تیغ می زدند و قله های رفیع نور و شهادت را فتح می نمودند. میدان نبرد بود و یاران سراسر شور بودند و حماسه. سرشار از عشق بودند و لبریز از شوق. میدان نبرد بود و سیصد و سیزده تن، معـادل اصـحاب طـالوت آمـده بودنـد که بر جالوت زمانه فائق آینـد و غالب شونـد. هشـتاد شتر و دو اسب، شـش زره و هفت شمشیر آمده بود تا با سیاهیِ لشکری آهن پوش و آتش جوش

به نبرد برخیزند و به تیغ تن دهند، که بدر، سـر به خطِ فرمانِ خدا در آوردن بود و در مقابل قضا سـراندازی و جانبازی نمودن. بدر، آوردگاه سربلندی بود ورزم گاه سر به باد تسلیم دادن

«در هوای او تواند داد عاشق سر به باد

لیک نتواند نهاد از سر هوای دوست را»

بدر، سـر به راه کردنِ شمشـیرهای آب خورده از جویبار جهالت کفار بود و کینه توزان. بدر، دل خوشـیِ لحظه به لحظه پیامبر بود و شادکامی فزاینده محمد صلی الله علیه و آله وسلم. بدر، ضربان ایستادگی بود و نبض

تپنده استقامت. بدر، سرفرازی سروهای آخته در برابر نگون ساری و نگون نامی و نگون بختی بود. بدر، ابرو کج کردن شمشیرهای آخته به طاغوت بود و عصیان، شمشیرهای آخته ای که چهار ستون کفر و شرک را به لرزه درآورد.

بدر، تجلی گاه اراده الهی بود و طلوع شکوهمند یک حماسه همیشگی. بدر، ضربتی بود که کفر را نقص عضو کرد و زمین گیر. بدر، سرزمین فرشته پوشی بود که تجلی گاه وعده الهی گشت و وعده گاه نصر. «إِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجابَ لَكُمْ أَنِّی مُمِدُّكُمْ بِأَلْفٍ مِنَ الْمَلائِكَهِ مُرْدِفِينَ(۱)» صرصری عظیم برخاست و میکائیل با هزار ملک به استقبال تنهایی محمد صلی الله علیه و آله وسلمشتافت.

بادی وزید و اسرافیل با هزار ملک به استقبال بی قراری محمد صلی الله علیه و آله وسلم شتافت. توفانی در گرفت و جبرائیل با هزار فرشته به استقبال فردای پیروزمند پیامبر شتافت، آن چنان که وعده داده بود: «... أَ لَنْ يَكْفِيَكُمْ أَنْ يُمِدَّكُمْ رَبُّكُمْ بِثَلاثَهِ آلافٍ مِنَ الْمَلائِكَهِ مُنْزَلِينَ(۲)» شمشیرهای شکسته «مسلمه بن

اسلم» و «عکاشه بن محض» با چوب دستی پیامبر معاوضه شد و خداوند چوب دستی پیامبر را با شمشیرهای برّانی از جنس عقیده و اعتقاد معاوضه نمود.

بدر بود و آوردگاه، غرق خون و خاکستر و ابوجهل که بر خاک مذلّت اوفتاده بود و زمزمه «الحمد لِلّهِ الذی اخذک یا عدوّاللّه» آسمان بدر را غرق سرور و شادمانی می نمود و این علی علیه السلام بود که در افق دید پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم سیر می نمود و سیر.

۱- – انفال، ۹.

۲- – آل عمران، ۱۲۴.

شب قدر

اشاره

جمعه

۲۳ آبان ۱۳۸۲

۱۹ رمضان ۱۴۲۴

nov. ۱۴. ۲۰۰۳

سلام بر شب قدر!/حبیب مقیمی

اشاره

سلام بر شب قدر!/حبیب مقیمی

امشب، چشم هایم را پنهان می کنم تا خواب، راه دیدگانم را نیابد.

امشب، نزولی بزرگ را به تماشا می نشینم؛ با صد هزار فرشته بر دستانشان حریر.

خواب، امشب در چشمان حیرت زدگان از تماشای آن همه نور می شکند.

آمدگان بی درنگ، از آسمان و روندگان نورانی به آسمان، در تدارک کدامین واقعه باشکوه، چنین فرمانبرداران بی چون و چرای خالق این شبند!

چه آشوبی در آسمان است و تو نمی دانی.

باد، مأمور است تا رایحه باد صبا را برافشاند و اشک، بر آن است تا آتشی فرو نشاند.

امشب، امید، طرح بازار دل شکستگان است و از فزونی نور، راه های نهفته آسمان هویداست.

نویسندگان آسمان، قلم به دست، در تدارک بر چیدن سیاهی ها از نامه های شب بیداران امیدوار و اشک ریزان شب زنده دارند؛ زنهار، دل به او بسپار، ای شب زنده دار، تا سیاهی نماند.

ص:۱۲۹

مردی در خلسه نور و نماز، محو حضرت پروردگار است؛ «انا انزلناه فی لیله القدر»؛

محمـد صـلی الله علیه و آله وسـلم لوح زرین بهترین کلمـات عـالم را در حـال نزولی بیماننـد، نظـاره گر است و قلب پیـامبر، جایگاه ابدی کلام آمده از آسمان.

خداوند، امشب، داسـتان بی نظیر خلقت را بر پیامبرش می خواند و سـرود گوش نواز عبودیت و بشارت، از آبشارهای آسـمان سرازیر است.

من، هزار شـبانه بیـدار، نگاهم، نیمی آسـمان، نیمی به اشک و دسـتان خالی ام رو به بی کران آسـمان، بر رازهای مگوی عالم گوش سپرده ام.

ذره ذره عالم، اکنون، قدردان لحظه باشکوه نزول است و چه بر خود می بالد از تماس نور کلام خدا بر وسعت خاکی اش!

امشب خـاک زمینی و هوای این جهـان، گران قـدرترین لحظـات بودنشـان را سپری می کنـد؛ چرا که عظمت کلام خود را در خود احساس کرده اند.

شب قدر، مرا به بیداری می خواند و زمزمه؛ زمزمه های عاشـقانه با معبود. پس قدر باید شناخت دروازه های گشوده آسمان را در شب قدر و غوطه ور باید شد در نور تابان آسمان و نفس باید کشید در نزول آیات مقدس.

سلام بر شب مقدس قدر!

باید امشب بسوزی/خدیجه پنجی

باید خود را آماده کنم!

سفر بزرگی در پیش دارم؛ می خواهم امشب، وسعت پرندگی ام را رها کنم!

باید فرصت را غنیمت شمرد!

باید این لحظه ها را قدر دانست!

ص:۱۳۰

می توان پرواز را تجربه کرد؛ فقط کافی است قدری سبک تر شویم؛ آن قدر سبک که نیروی هیچ جاذبه ای، زمین گیرمان نکند! شب های قدر نزدیک است. هر که دارد هوس «قُرب خدا» بسم اللّه

جادّه تقرب، قدم های عاشقانه ای می طلبد. دیگر مجال ماندن نیست! در این سرزمین برای ما جایی نیست. باید از خود – این سرزمین زشتی ها – هجرت کنم؛ به آن دیگرم، سر بزنم. باید با تمام وجود، هجرت کنم!

از این «مَنِ» زمینی تا «آنِ» الهی، راهی نیست.

این شب ها، کوتاه ترین راه رسیدن به آن جاست.

ببارید، چشم های روسیاه من! شاید که اشک ها، آبروی از دست رفته تان را باز گرداند. امشب شما وظیفه سنگینی دارید. باید هر چه توان دارید در طبق «اخلاص» بگذارید! شما باید جور تمام تن را بکشید.

به حال دستانم گریه کنید؛ به حال پاهای ناتوانم گریه کنید، که فردا، بر پل صراط، نلغزند! به حال شانه هایم گریه کنید که زیر بار سنگین گناه هایم در حال شکستند!

ببارید! چشم های روسیاه من!

امشب، خدا مهربان تر از همیشه است!

امشب، خدا به این اشک ها پاداش می دهد! این قطره های حقیر، کارهای بزرگی می کنند!

این اشک ها، خاموش کننده شعله های خشمی هستند که قرار است تنم را به آتش بکشند!

ببارید، ای چشم های روسیاه من! که من به مدد این اشک ها پا در جاده نهاده ام.

که من به امید این ناله زدن ها دل به دریا زده ام؛ وگرنه، دستانم تهی است و شرمساری ام را حدّی نیست!

کوله بار پر از گناهم را با مدد این اشک ها، سبک خواهم کرد! بسوز ای دل! بشکن ای آئینه زنگار گرفته من، بشکن که امشب، به این شکستن نیازمندم! تو که بشکنی، یعنی نیمی از راه را رفته ام! یک

عمر، گردن کشی کردی و مرا هم به هر جا که خواستی بردی؛ به هر کجا که اراده کردی! باید امشب بشکنی،

باید امشب بسوزی، که سوز تو کارها بکند. تو بشکنی، چشم ها نیز می بارند، دل بسوزد، اشک ها فوّاره می زنند.

باید وقت را غنیمت شمرد، شاید هرگز به شب قدر دیگری نرسیم.

«بِکَ یا اللّه»/عاطفه خرمی

امشب، تا سحر، ستاره می چینم.

از تمام بندهای «جوشنم»، تمنّا می بارد.

دروازه های اجابت، جرأت استغاثه ام را دو چندان می کند.

دریچه ای رو به ملکوت و «خدایی که در این نزدیکی است»

مُصحف تو را پیش رو می گشایم.

تو را به حق اسماء جلاله ات، تو را به حق کرامتی که سابقه آن را بر روح و جانم نمایانده ای، تو را به حق عنایتی که در سایه سار آن، سال هاست ریزه خوار سفره نعمتت بوده ام، بر من ببخش همه نافرمانی هایم را، ای خوب بی همتا!

زیر سایه کلمات، زیر سایه کتاب مقدّس نشسته ام؛ بِکَ یا اللّه بِکَ یا اللّه

تو را به نام تو می خوانم؛ «یا مَنْ لَهُ الْأَسْماءُ الْحُسْنی»

از شعله های عذابت بیم دارم؛ «یا مَنْ اِلَیْهِ یَهرَبُ

الْخائِفوُن»

بنده شرمسارت را بپذیر، «یا مَنْ اِلَیْهِ یَفْزَعُ الْمُدینُون»

با تمام اشتیاقم به سویت آمده ام؛ سرمایه ام، محبّتی است که به عالم نمی دهم؛ «یا مَنْ بِه یَفْتَخِرُ المُحِبُّون» شکوه های دلم را می دانی.

آب توبه، چشم هایم را صیقل می دهد؛ امشب، سرنوشت مرا در «ماورا» رقم می زنند

دستگیره های دعا، مرا به تو می رسانند؛ از خودم خالی می شوم.

تمام حرف هایم مسجّع شده اند؛

«اَلْغَوْث اَلْغَوْث خَلِّصْنا مِنَ النّارِ یا رَب»

آهنگ بغضم، سکوت شب را می شکند

همه پُل ها کوتاه شده اند. آسمان، روی دست هایم، بذر امید می پاشد. با دلم عهد کرده ام از نور آغاز شوم، عهد کرده ام، عهد نشکنم

صدای بال فرشتگان، در تمام فضا منتشر می شود.

هوای این شب ها، عطر اجابت می دهد.

این شب های تا سحر روشن را به هیچ شب و روز و ساعتی نمی دهم؛ «لَیْلَهُ الْقَدْرِ خَیْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ»

بر چشم هایم نور بصیرت ارزانی دار، «یا أَبْصَرُ مِنْ کُلِّ بَصیرٍ»

می خواهم این ثانیه ها را به تمام زندگی ام پیوند زنم.

می خواهم این رکعت ها را به تمام نمازهایم سرایت دهم، می خواهم بر تن تمام واژه هایم، «جوشنی» بپوشانم از جنس نور و نیاز و اجابت.

آسمان گشوده است/مهدی میچانی فراهانی

امشب، دروازه های هفت آسمان چنان گشوده است، که خدا را می توان دید. چه ستاره بارانی ست! اگر ابری هست، جز سیل رحمت از آن نخواهد بارید. آسمان، آن چنان گشوده است امشب که همه آن اعجازی که قطره قطره، بیست و سه سال فرو چکید،

امشب سیل گونه و تمام، به اقیانوس سینه محمد صلی الله علیه و آله وسلم هبوط خواهد کرد.

ای قوم! هر روز که می گذرد، آشفته تر؛ هر روز سنگین تر از کوله بار سنگ و تهی تر از سبکباری آب های روان.

هر روز که می گذرد، دور و دورتر از مقصدی که باید.

هر روز و هر روز، کج مسیرتر از راهی که مقرّر است!

و بدین سان بود که قدر، آفریده شد، تا تلنگری باشد برای شما و بهانه ای باشد برای او تا شمار را ببخشاید؛ شما را که دوستتان می دارد.

پس اینک، دستان توبه بر آسمان باز کنید که بادهای رحمت، آوازتان را به عرش دوست برساند و باران بخشایش، قطره قطره بر شما ببارد؛ آن چنان که بشوید و سبک کند من را تو را و تمام آنان که سالی را به فراموش گذرانیده اند، سالی را کج مسیر پیموده انـد. امشب، راه میان بری ست به سوی مسیر بی معطلی. گام بایـد نهاد، ورنه زود خواهد بود که از ما بگذرد، تا سالی دیگر.

ثانیه های طلایی/سید عبدالحمید کریمی

خـدا کنـد که قدرِ قدر، در لابه لای آمد و شد روزمره ماه خدا گم نشود، که این شب تقدیر، یگانه است و بی تکرار، حیف و صـد حیف اگر ثـانیه هـای طلا‌یی این شـام زرّین، در چین و چروک عـافیت طلبی، به خواب غفلت بگـذرد! شایـد این «قـدر» آخرین من و تو باشد و کاغذ سرنوشتمان تا «قدر» سالی دیگر کفاف نکند.

بـدا، اگر این شب سپیـد، آغـازی برای پایان غصّه هایمان نشود و ذرّه های مقـدّس آن، به لهو و لعب، آسوده بگـذرد و حباب شود!

خوشا آنان که از دست خدای این شب خجسته، برات آزادی، از لهیب شعله های خودساخته

می گیرند!

خوشا آنان که سپیده دمان این مشام فرخنده، از غصه نام و نان، عاقبت به خیر می شوند و آب حیات غفران می نوشند!

«دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند»

خوشا آنان که امشب، با سبحه صد دانه نماز، فانوس دعا را روشن می کنند و تا آن سوی ابرها، صعود می نمایند!

خوشـا آنـان که در شـام نزول یکباره وحی، از آسـمان غیب، رفیق اهالی ماورا می شونـد و فرشـتگان رحمت خـدا را به سـفره قنوت خویش می خواننـد؛ چرا که در این شب مبـارک، سُبّوح گویـان کهکشـان، به کویر زمین فرو می بارنـد تـا هوا، پاک و بهاری شود و این شب تا سپیده، غرق دانه های انار استجابت گردد و دلمان سرشار از روشنایی تقدیر شود.

ضربت خوردن حضرت علی علیه السلام

«یا علی»!/مهدی میچانی فراهانی

قلم را برمی دارم؛ ناگاه، قلب دفتر می شکافد و گردابی عمیق، پاره پاره جسم مرا به خویش در می کشد.

چشم که می گشایم، دیوارهای گلی و کوچه های تنگ و تاریک کوفه، در برابرم قد کشیده اند. آری!

باز هم ریل زمان، آبستن قطار پر شتابی ست که که وارونه سفر می کند.

نیمه شعبان است و کتاب های تاریخ، همواره شب های کوفه را سرشار از حضور مردی می بیند که انبان نان و خرمایی بر دوش دارد؛ پس ناخودآگاه، قدم برمی دارم و کوچه ها را تک تک دوره می کنم؛ اما هیچ مردی، هیچ نانی و خرمایی نیست. هیچ دردی و هیچ... ، شاید کتاب های تاریخ دروغ گفته باشند! پیش تر می روم، بیش تر می گردم؛ خانه ها خاموش و کوچه ها تهی! گویی غبار مرگی سنگینی، فضای امشب کوفه را آغشته است؛ چنان که نفس کشیدن را دشوار می سازد. تنها کور سوی چراغ نیمه جانی را می بینم که از پنجره گلی می تراود و جانی به شهر تاریک می بخشد.

نزدیک تر می روم و باز نزدیک تر... ؛ ناگاه، شیون، چون دیواری در کوچه های بن بست، برد و پای، میخکوبم می کند. گوش فرا می دهم؛ جز صدای ناله «یا ابتا» نمی شنوم که پیداست از جگرهای سوخته بیرون می ریزد. به یاد کتاب های تاریخ می افتم.

و امشب، نوزدهم رمضان است. عرق مردی جبینم را می شوید. به یاد برق تیغه شمشیری زهرآگین می افتم که عنقریب، فرزندان کوفه را یتیم خواهد کرد.

ص:۱۳۵

هر دو پای میخکوب شده، دو زانو می شوند و قطعه قطعه فرو می ریزند؛ قطار خاطره هایم دیر رسیده است. گرداب تاریخ را در میانه کوفه، گشاده می بینم. پس هرز می روم و چشم می گشایم؛ باز هم نیمه شب کوفه است و تقویم نوزدهم رمضان.

کوچه تنگ و تاریک است و خانه ها باز هم خاموش؛ اما هر از گاه، پشت در خانه ای بغچه ای کوچک نمایان است و دری که گشاده می شود و زنی یا کودکی؛ بی آن که مرا بیند، بقچه را به درون می برد. شتاب می گیرم تا صدای پایی را که نزدیک تر می شود، بشنوم. مردی را می بینم که با

یک انبان خالی، خاموش و خرسند، به خانه اش باز می گردد. به یاد کتاب های تاریخ می افتم. آری! جز علی علیه السلام چه کسی می تواند باشد؟

و باز هم کور سوی چراغی که افروخته می شود. پیش تر می روم. امشب دیگر شیونی نیست. تنها عطر خلافت خلیفه است که کوچه های کوفه را سرشار می کند.

چه نوای امن و دلنشینی! مجذوب یا رب گفتن علی علیه السلام بودم که ناگاه، التهابی عجیب، پیکرم را فرا گرفت. امشب، شب موعود است و شب رستگاری و خرسندی در صدای خلیفه می جوشد؛ گویی توشه برمی دارد، برای سفری که خوب می داند در پیش است.

و اما من – و هزاران چون من – وای اگر فردا شود!

چیزی به نماز صبح نمانده است. اضطراب و آشفتگی، از من آتشفشانی آفریده است که هر لحظه در انتظار طغیان است. می خواهم پیش تر بروم، زانو بزنم و بر در بکوبم. فریاد بزنم که یا مولا! این نماز صبح را به مسجد نرو مولا! می خواهم که یکپارچه شمشیر شوم به حفاظت از خانه عشق، اما دریغ! هر چه می کوشم، قدم از قدم نمی توانم برداشت و صدایی از حنجره ام بیرون نمی ریزد. تنها صدای راز و نیاز علی علیه السلامست که آرامشم می بخشد. با خود می گویم شاید خلیفه خود نمی خواست، ورنه هم می دانست و هم می توانست.

گاه اذان صبح فرا رسیده است و من همچنان خیره به پنجره روشن. مست مناجات علی علیه السلام و داغ خاموش اهل بیت. دری گشوده می شود؛ به راه می افتد. صدای التماس زمین و زمان را می شنوم که: یا مولا! این نماز صبح را به مسجد نرو.

دلشوره ای تمام یتیمان کوفه را امشب تا صبح بیدار نگاه داشته است و کودکانی که کابوس دیده اند، گریه می کنند.

ص:۱۳۶

علی به مسجد که می رسد، نگاهی غریب به آسمان می اندازد. مردی کنار مسجد به خواب رفته است.

خلیفه نگاهی می اندازد و زیر لب می گوید: مرادی! وقت خواب نیست؛ شمشیر صیقل بده! موذن به اذان می ایستد. ای کاش این اذان هرگز تمام نمی شد!

«قد قامت الصلاه»! و قامت ها بسته می شود!

اللّه اکبر؛ گاه سجده است، امام جماعت مکثی می کند، به محراب نگاهی می انداز و چشم می بندد.

پس به آرامی به سجده ای طولانی می رود. صدایی آشنا که خلیفه سال هاست در انتظارش لحظه می شمرد. خیل نمازگزاران سر از سجده برمی دارند؛ امام علی علیه السلام هنوز در سجده است.

محراب خونین شده بود و نوای حزن آلود اما خرسند خلیفه به گوش می رسد: «فُزْتُ وَ رَبِّ الْکَعْبَه»

آیا کدام تیغ می توانست به فرق علی اثری کند؟

«به فرقت کی اثر می کرد شمشیر

گمانم ابن ملجم یا علی گفت»

مرثیه عشق/سید علی اصغر موسوی

سحر برای دمیدن، شتاب می گیرد

شتاب از قدمِ بوتراب علیه السلام می گیرد

به آسمان که نظر می کنی، پریشان است

به هر کران که نظر می کنی، پریشان است

چه اتفاق مگر، در کمین شیر خداست!

که لحظه های زمین مبتلای ثانیه هاست

چرا نوای علی علیه السلام، جان گداز می آید

چرا به ذهن زمین، مثل راز، می آید

با قدم هایی که جهانی بُهت و اندوه و شادی در خویش نهان داشته، حرکت می کند و ذره ذره هستی، در شهودی کامل، مولا

را متوجّه خطر می کنند؛ گویی نمی دانند که حضرت، سال هاست از وقوعِ آن باخبر

است!

آی مرغابی ها! شما از عشق چه می دانید؟!

شما از وصل محبوب، چه خوانده اید؟! آی محراب های گوشه نشین! آی ستون هایی که حتی به اندازه «اُستُن حَنّانه» نیستید!

امروز، مرثیه عشق، به اوج بیان می رسد و آفتاب، عظمت خویش را با نماز قسمت خواهد کرد!

ص:۱۳۷

کسی به غیر علی علیه السلام، پی نبرده بر دل راز

که می رسد به طلب، عاقبت میان نماز!

از کعبه تا محراب؛ آه، که شکوه از دنیا باید داشت که سِفلگان، به دامان می پرورد؛ نامردمانی که حتی مردِ بی سلاح را، آن هم در نماز، آن هم در سجده! به شهادت می رسانند!

اف بر تو ای دنیا، اف! با این مردواره های نامردت!

با این کوفی تباران بدتر از شامی ات!

چه مردمان پلیدی که نان او خوردند

ولی به خانه خود، دشمن از قفا، بردند!

فراوان مباد اشعث بن قیس ها؛ که هنوز بوی خیانتشان از کوچه های تاریخ می آید! تیره گون باید روی قومی که قدر آفتاب ندانند!

محراب است و تبسّم های خونین علی علیه السلام!

محراب است و پژواکِ فُزْتُ وَ رَبِّ الْکَعْبَه!

محراب است و نماز خون؛ آرمانی که مولا ـ به خاطرش از تمامی هستی خود گذشت. فریاد حضرت جبریل علیه السلام، سکوت آسمان ها را می شکند و بُهت ملایک را به شیون بدل می کند!

کاسه های شیر را می آورند، امّا چگونه عاشقی، بی جمال دوست، روزه عشق بشکند! بگذار شیر از آنِ دشمن باشد که تمام عمر، جز تلخی کینه ننوشیده و دل سیاهش، جز شب، به سپیده ای ایمان نیاورده

است!

این رسم علی علیه السلامست؛ علی علیه السلام میهمان نواز است؛ امیر بنده نوازی که در کارگاه آفرینش، شبیه و نظیری ندارد! اَلسلامُ عَلَیْکَ یَا اَوَّلَ مَظلومِ الْعَالَم!

مولا جان! گویی صدایت هر لحظه در دل آفاق طنین می اندازد، که: «اگر سخن بگویم، می گویند: بر حکومت حریص است، اگر سکوت کنم، می گویند: از مرگ می هراسد، هرگز! من و ترس از مرگ؟! پس از آن همه جنگ ها و رنج های گوناگون! به خدا سوگند که علاقه فرزند ابی طالب علیه السلام به مرگ، بیش از علاقه کودک به «شیر» مادر است!»(۱)

... و اولین صبح گاه شب قدر، با شتاب هر چه تمام تر رسید و بشارت وصل مولا علیه السلام را با اولین پرتوهای خورشید، به

تمامی هستی رسانید.

ص:۱۳۸

۱- - احمد خاتمی، فرهنگ موضوعی نهج البلاغه، ص ۹۹۰.

گویی هنوز در بُهت سخنان ناگفته مولا، تاریخ غوطه ور است!

و آسمان در انتظار رمز گشایی از آفاق نورانی نهج البلاغه!

الهی! به حق مولانا امیرالمؤمنین حیدر علیه السلام، معرفتِ شناخت حضرت را به ما بیاموز.

مرد گریه می کند!/نزهت بادی

بارها با خود شرط کرده بودم که نگذارم بادهای رهگذرِ خواب شبانه، مرا با خود ببرند، شاید که آن شبگرد ناشناس کوچه های کوفه را بشناسم.

اما من پسر بچه ای بودم که تا بلوغ بیداری، به اندازه خمیازه های معصومیتم فاصله داشتم و هر شب، پیش از آن که صدای پای ستاره ها را بشنوم، پنجره چشمانم را می بستم و شیرینی خواب نام گرم او را در زیر کام تلخ گرسنگی ام مزه

مزه می کردم و وقتی چشم می گشودم، که آواز فاخته تنهای صبح، به جای نجوای شبانه او شنیده می شود و از او، جز رد خشک شده اشک هایش بر روی صورتم، چیزی باقی نمانده بود.

و من، سر در گریبان خویش فرو می بردم و به اندازه حسرت ندیدن دوباره او می گریستم و مادرم می گفت: مرد که گریه نمی کند!

ص:۱۳۹

و من با خود می اندیشیدم که صدای گریه های شبانه ای که در نخلستان ها شنیده می شود از آن کدام مرد است؟

اما هنوز مشغول بازی با یاد او بر روی ابرها بودم، که شبی از وحشت خواب بدی که دیده بودم، از جا پریدم و کوچه های کوفه را خالی از صدای پای او دیدم؛ گویی همه تاریکی شهر، در پیاله ای از شیر، که دست به دست می چرخید، خلاصه شده بود؛ دستانی که رو به آسمان بلند شده بودند برای شفای چشمان خونبار مرد ناشناس کوفه!

آن شب، طناب بادبادک آرزویم، در آسمان ناامیدی ام رها شد و من اگر چه قلندر شب های یتیمی ام را شناختم، اما مثل همه مردانی که دور خانه آفتاب، در تاریکی شب می گریستند، گریه کردم؛ بی آن که مادرم بگوید: مرد که گریه نمی کند!

چگونه بشنومت؟/حسین هدایتی

دلم می خواهد بمیرم!

چگونه بشنومت ای صدای راه رونده در کوچه های تاریک و روشن؛ با آهنگ گام هایی از عشق؟!

چگونه بشنومت ای طنین زمزمه های دمادم، از بام های بلند بسم اللّه...؟

دستی بر پریشانی سنگریزه های پیش راهت بکش، نگذار نوای کوچه های کوفه، چون چراغ های شکسته تاریخ، خاموش بماند.

چگونه بشنومت ای آخرین صدای پیچیده در

محراب؟ ای آخرین نعره آسمان بر خاک؟

می دانم! دلت فریاد می خواهد. این جا برای تو چه طعم خوشایندی داشت! امّا برای شهر؟ امّا برای زمان؟

فانوس های رستگاری ات روشن است. ستاره ها از وحشت، به دیوارهای آسمان چسبیده اند - هوای غلیظ شب - آه از این تیغ سفّاک!

تا آخرین سجده تو گام های زیادی نمانده است؛ از این چند مرغابی سوگوار که بگذری، پا که بگذاری به این سپیده دم وحشی، به اوّلین قطرات خون پاک خویش خواهی رسید. فقط یک گام دیگر تا خیره شدنت در چشم خداوند باقی مانده است.

بگذار تمام شبستان ها عطرت را نفس بکشند، مولا!

شیطان در تار و پودش تنیده است. در مشت هایش، فشرده های خندقی کینه را چنگ انداخته است؛ با دست هایی از جنس آختگی و زهر. شیطان، به گلوگاه تاریخ می تازد.

دلم می خواهد بمیرم! چگونه بشنومت ای آوای خاموش، ای لهجه بهارانه خاک و ای عطر افلاک؟!

هوا چقدر جان می دهد برای گریستن! امّا هنوز دلم می خواهد بمیرم! چگونه بشنومت؟!...

ص: ۱۴۰

دریای زعفرانی/سید عبدالحمید کریمی

زعفرانی شده بود و من نمی دانستم.

از هول ندیدنش، چارچوب درب خانه او را، همچون بچه های دور شده از مادر، بغل زده بودم و مثل بیوه گان شوهر مرده، به های های ابرهای ناشکیبایی دچار. زخم طاقتم، نمک سود فراق بود و «یا علی»، در لایه های بودنم موج می زد.

اصبغ بن نباته بودم و یار دیرین علی علیه السلام؛ چگونه می توانستم بی دیدن روی و چیدن گلبوسه ای از دشت چهره مولایم بروم؟!

نمی توانستم قدم از قدم بردارم؛ انگار دست هستی من دست ریشه هاست! انگار پای رفتن من، دست لرزه هاست!

تکیه بر شانه های غریبی دادم و هق هق گریه ام را به دیوار خانه آقایم آویختم. از این جا نمی روم. من و «سُوَید بن عقله» پای رفتنمان نیست؛ تا مگر روی طرب افزای دلجویش را ببینیم و دل آرام شویم. آه از آن ثانیه که اذن دخولم دادند و من، خشت خشت خویش را به دامن دریا انداختم و در او گم شدم؛ دریایی که زعفرانی شده بود و من نمی دانستم!

از فرق شکافته آلاله من، آن قدر خون رفته بود، که ندانستم دستمال سرش زردتر بود یا رخسار آقا.

ناشناس شبگرد کوفه/خدیجه پنجی

علی آن شب خدایی تر وضو کرد

چه زیبا، مرگ را بی آبرو کرد!

عطر قدم های علی، در کوچه های کوفه می وزد.

ناشناس شبگرد کوفه، به سمت مسجد می رود و ماه، مثل همیشه، مثل همه شب ها شاهد است.

ص:۱۴۱

و ماه، دوباره، هزار باره، دل سپرده به ضرباهنگ قدم هایی که نبض جهان است.

امشب، صدای قدم های علی علیه السلام، تندتر از همیشه است.

امشب، طرز راه رفتن علی علیه السلام عوض شده است. مثل همیشه نیست؛ زمین، این را حس می کند، علی علیه السلام، شتاب دارد.

شهادت می چکد از گام هایش

زمان پا می نهد برا جای پایش

در و دیوار، امشب بی قرارند

قدم های علی را می شمارند!!

کاش مولا بازگردد!

کاش مولا به مسجد نرود!

کاش ابن ملجم امشب خواب بماند! کاش دنیا خراب بشود!

کاش آسمان بر زمین آوار شود، اما علی نرود؛ علی به مسجد نرود. ولی رفت.

علی رفت و دل تاریخ خون شد

تمام

آسمان ها واژگون شد

دیگر صدای قدم های علی به گوش نمی رسد! انگار مولا پا به مسجد گذارد.

باور نمی کنند؛ - کوچه ها را می گویم - باور نمی کنند، که دیگر او را نبینند!

باور نمی کنند - ماه را می گویم - که شاهد راز و نیازهای شبانه اش نباشد. باور نمی کند - نخلستان ها را می گویم - که دیگر از عطر مناجات علی علیه السلام، مست نشوند!

باور نمی کند - چاه را می گویم - که دیگر عطر نفس های علی را نشنود

باور نمی کند - دنیا را می گویم - که امشب یتیم شود! کاش امشب هرگز سحر نمی شد!

کاش ابن ملجم خواب می ماند!

به مسجد پا نهاده وسعت نور

کناری خفته شب تاریک و مغرور

ولی مولای ما از شوق دیدار

چه زیبا قاتل خود کرد بیدار!

علی در محراب، غرق خداست و محراب، غرق علی!

علی علیه السلام، مست و شیدای خداست و محراب، دیوانه علی؛ کاش پسر ملجم، از تصمیم خویش منصرف شود!

ص:۱۴۲

کاش قبلش بلرزد!

کاش دستش بشکند!

کاش شمشیر، زهرآگین نباشد! کاش...!

فاصله علی علیه السلام تا خدا، یک سجده است، یک پرواز، یک «یا علی»

سحر باغم اذان مرگ سر داد

عدالت گوشه محراب افتاد

سحرگاهان سَر سجّاده درد

علی با خون خود افطار می کرد

... و خاک بی پدر شد!

دنیا برای همیشه یتیم شد!

«فُزْتُ وَ ربِّ الْکَعْبه!»

به خدا که رستگاری از آنِ علی علیه السلام است و علی علیه السلام، پیشوای رستگاران است. سحرگاه ۱۹ رمضان، در محراب کوفه، با ضرب شمشیر ابن ملجم. علی متولد شد و برای همیشه «علی» باقی ماند.

هنوز از فرق مجروح زمانه

سرازیر است خون آن یگانه!

فرق عدالت شکافت / ملیحه عابدینی

اشاره

فرق عدالت شکافت/ملیحه عابدینی

سیاهی شب، گستره آسمان خاموش کوفه را در نوردیده به انتظار سپیده ای که تاریخ را تا قیامت غصه دار می کرد، ناباورانه کتاب زمان را ورق می زد. از خانه های نیرنگ، تنها فریاد سکوت به گوش زمان می رسید. گویی همه کوفیان سر بر بالین غفلت ابدی نهاده بودند و خواب هزار رنگی شان را نظاره می کردند.

چشمان او همچون صاعقه ای در دل یلدای شب می درخشید.

آن شب در برق چشمان پر رمز و رازش، وصال معنا می شد. سال های سال، غریبی، همنشین روزش بود. شهید سکوت شده بود و مُهر خاموشی بر لبانش نقش بسته بود.

تنها رازدار لحظه های غُربتش، سینه تاریک چاه

بود و خلوت نیمه شب های مبهوت نخلستان.

آن شب، سرنوشت حیات صبر رقم می خورد.

ص:۱۴۳

دستان در، با التماس او را از رفتن بازداشتند، امّا او درنگ نکرد و پای بر خلوت کوچه گذارد. مرغان انتظار به سویش رفتند و همچون پروانه، گرد شمع وجودش چرخیدند و با بال های سرشار از خواهش و تمناشان، راه خدایی را بستند، ولی باز او درنگ نکرد.

از قدم های باصلابتش، آوای رفتن به گوش می رسید و از چشمان پر رمز و رازش، می شد فهمید که منتظر زیارت خداست. در هیاهوی آن لحظه های آسمانی، مسجد کوفه، مشتاق و بی قرار وصالش بود و محراب، تشنه چشم های بارانی و زمزمه های ربانی اش.

علی آمد و از حنجر سکوت، آخرین اذان سرخ را تا اوج عروج پرواز داد و در محراب محبوب، به نماز با معشوق قیام کرد. لحظه ای بعد، سر بر آستان دوست گذاشت تا خویش را تا ابد، رستگار سازد و زمانه را داغدار. فرق عدالت با خنجر کین شکافت.

لباس احرام خورشید، رنگ خون گرفت و زمین و زمان، فریاد بی کسی سر داد و اشک ماتم فرشتگان از سینه آسمان بر زمین فرو چکید.

مرغ جان او که غایت آفرینش بود، از ورای مظلومیتی سرد و سنگین، رها شد و عالم و آدم را در غمگنانه ترین مصیبت فرو بُرد.

کوچه های کوفه/سید علی پورطباطبایی

کوچه های کوفه تازه فهمیده اند چه کسی را از دست داده اند!

مانند ماهی که تا هنگامی که در آب است، آن را می جوید و تنها در بی آبی، معنای آب را می فهمد؛ کوفه هم اینک که شب ها، از گام های آرامش بخش علی علیه السلام محروم است، او را یافته

است.

شب های کوفه دیگر نوری ندارد. این شب های تاریک، که ماه هم از روشنایی آنها عاجز مانده است، دیگر ساکنان شهر نور را که نیمه های شب از کوچه های تنگ و تاریک می گذشت، نخواهند دید.

نخلستان های کوفه دیگر فریادگری ندارد. نخل های سر به آسمان کشیده ای که هر شب، علی علیه السلام را در میان خود می گرفتند، دیگر میهمانی این چنین نخواهند داشت.

ص:۱۴۴

یتیمان کوفه، دیگر فریادرسی ندارند.

گام هایی که نیمه شب های تاریک، از ایشان دستگیری می کرد، صورتی که به جبران کوتاهی در رسیدگی، خود را مستحق آتش می دانست،

فرمانروایی که مشک آب بیوه زنان را بر دوش می کشید و راهنمایی که به راه های آسمان آگاه تر بود؛ دیگر با دست های خود، نان و خرما را قسمت نخواهد کرد. کوچه های کوفه حق دارند!

تازه فهمیده اند که چه کسی را از دست داده اند!

ص:۱۴۵

درگذشت علامه محمدحسین طباطبایی رحمه الله

اشاره

شنبه

۲۴ آبان ۱۳۸۲

۲۰ رمضان ۱۴۲۴

nov. ۱۵. ۲۰۰۳

آخرین تبسّم شیرین/سید علی اصغر موسوی

به زلالی آب، به سبک بالی نسیم، به اشراق آسمانی یک تبسّم، به شهود جاری یک ترنّم، ولی سرشار از دقایق ناب عرفان، حکمت، تغزّل و زمزمه آسمانی «قرآن» بود. نگاهش پر از تغزّل های عارفانه حافظ و وجودش پر از آشناترین احساس ها بود. حتی مهربانی اش، شرمگینِ لطافت روحش بود و

آراستگی و تواضع، از قامت آسمانی اش می تراوید. ای کاش آسمان به وجودش در زمین، رشک نمی بُرد و مجالی به چشم های حسرت بارمان می داد!

امّا همیشه!

«مَهین مهرورزان» که آزاده اند

بریزند از دام جان، تارها

چه فرهادها، مُرده در کوه ها

چه حلّاج ها، رفته بر دارها!»

علّامه، یعنی، طاووس هزار جلوه گلستان معرفت، رنگین کمان هزار رنگِ جلوه زار حکمت.

آه، که چه بی انتهاست، کهکشان آثارت، ای مجموعه بهت انگیز علم! کدامین آیینه ات را به وصف بنشینم؟ «المیزان» یا «اصول فلسفه و روش رئالیسم را؟ حافظ شناسی یا حاشیه اسفار را؟

فلسفه الهیه یا رساله های ذات و صفات را؟!... بگو با کدامین بیان از تو سخن بگویم، که اقیانوس حکمت را، ستایشگری می خواهد؛ فرود آمده از بی کران ذات، نه اندک واژه های صفات!

مگر می شود با اندک مجموعه ای از صفات، آگاه از ژرفای ذات شد؟!

آری! قلم ناتوان است از توصیف رُخی که در تجلّی، شاه بیتِ نگاه تو را مات کرد! و جذبه عشق سینایی، طور دلت را از اقیانوسِ علم، انباشت!

«مهر خوبان، دل و دین از همه بی پروا بُرد

رُخ شطرنج نبرد، آن چه رخ زیبا برد!

من به سرچشمه خورشید، نه خود بردم راه

ذره ای بودم و مهر تو، مرا بالا برد!

خم ابروی تو بود و کف مینوی تو بود

که به یک جلوه، ز من نام و نشان، یک جا برد»

شمیم وصل وزیدن گرفته بود و سروش رهایی، قدم

بر خانه «علامه» می گذاشت. با تمام ناتوانی، هیجانی تازه، وجودش را فرا گرفته بود. پیشانی پر نورش، فضای اتاق را نورانی کرده بود.

در آسمان نگاهش، دیگر نشان از هاله ای نبود و عطر آشنایی، تغزّل جدایی از عالم خاک را می سرود: يَا اَيَّتُهَا النَفْسُ المُطمَئِنَهُ اِرْجِعى اِلا رَبِك رَاضِيهً مَرْضيّهٌ.

آخرین تبسّم شرین، بر لبانش نقش بست؛ انگار نگاهش با تحسینی شگرف، پرواز روح را می نگریست!...

روح سبکبالش، آکنده از غزل شادی، و یاد مهربانی هایش، افقِ سبز مهرورزان باد!

همه دلباخته بودیم هراسان، که غمت

همه را، پشت سر انداخت، مرا تنها برد!

شهادت امام علی علیه السلام

اشاره

یک شنبه

۲۵ آبان ۱۳۸۲

۲۱ رمضان ۱۴۲۴

nov. ۱۶. ۲۰۰۳

شهید عدالت/سید عبدالحمید کریمی

به سوگ تو چه نویسم

تو ای مجاهد نستوه

شهید راه عقیده

شهید راه عدالت

در سوگ تو چه نویسم که «قلم چو به این جا رسید، سر بشکست»

سوگ تو - که بیش از یکصد نشان از تعظیم و تکریمت، در کلام خدا می توان یافت - سنگین است. سراغ تو را از جبرئیل امین می توان گرفت؛ که برات ایمان تو، به مُهر مستقیم خدا امضا شده است؛ آن جا که فرمود:

«أَفَمَنْ کانَ مُؤْمِنا کَمَنْ کانَ فاسِقا لا یَسْتَوُونَ»(۱)

ص:۱۴۸

۱- - سجده، ۱۹.

آیا کسی که مؤمن باشد همانند کسی است که فاسق باشد [چنین نیست] اینان یکسان نیستند.(۱)

در سوگ تو چه نویسم که فرق دریای تو را شکافتند و زهر به کام اقیانوس ریختند؟!

امروز محمد صلی الله علیه و آله وسلم، با غم این امّت چه کند که عدل پنج ساله وصی پیامبر خویش را پس از بیست و پنج سال سیاهی و ستم، بر نمی تابند؟!

تو که بودی، قرآن با تو بود و تو با قرآن و از هم جدا نمی شدید تا به حوض کوثر وارد شوید.(۲)

تو که بودی، قله های رفیع کلام خدا، تفسیر می شد و پیچ و خم های آن برای مردم، دانشگاه کمال و کرامت تأسیس می کرد.(۳)

تو که بودی، بیت المال، خواب آرام داشت و دغدغه خیانت نداشت.

تو که بودی، هر چه از بیت المال مسلمین به تاراج رفته بود، اگرچه به مصرف مهریه زنان و خرید کنیزان رسیده بود، به مأمن خویش بازمی گشت.(۴)

تو که بودی، هرزه گری از هزار توی عافیت خویش بیرون نمی آمد تا مبادا به چرخش ذوالفقار تو گرفتار آید. ای معدن شرف!

کدام کاسه شیر یتیمی، مرهم جراحت رفتن تو

خواهد بود؟!

رفتن تو، به خاک سپاری عدالت بود.

«عدالت با علی مدفون شد، افسوس!»

ناشناس کوفه/حبیب مقیمی

کیست امشب تا انبان نان و خرما بر دوش، به انتظار یتیمان پایان دهد؟

کجاست امشب آن شب رو ناشناس روی پوشیده، که چراغ خانه ای باشد به مهربانی؟

امشب، آن شب رو ناشناس انبان بر دوش، چرا نمی آید؟!

۱- - منظور از مؤمن، به اتفاق شیعه و سنّی، حضرت علی علیه السلام است؛ ر. ک: اسباب النزول واحدی، ص ۲۶۳؛ تفسیر طبری، ج۲۱، ص ۴۸.

۲- - حدیث پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در شأن علی علیه السلام.

۳- - چهارده اختر تابناک، احمد بیرجندی، ص ۶۲.

۴- - همان، ص ۶۳.

کوچه گریست، کوزه شکست و زانوان زمین دو تا شد.

حسن آرام، و حسین آرام تر؛ اما کدام اشک می خواهد آتش دل زینب را فرو نشاند؟ فرزندان علی به یاد دارند پرواز مادر را، که در ساحت اندوه و اشک و ناله، دستان پدر، آرامشان نمی کرد و زینب، جز به آوای گرم علی، رخت بر بستن مادر را تاب نمی آورد؛ اما چگونه است اکنون و کدام دست و چه آوا باید، تا اندوه اشک و ناله را فرو نشاند؟

اکنون، قصه دل چاک چاک علی را فرق خونینش می سراید و سرود، بدرقه روح بزرگ علی «های های» گریه های یاران است.

فاطمه، همسر رنج دیده ام! من می آیم به سوی تو، همه تنهایی ام را با تو بگریم.

من می آیم تا در کنار رسول اللّه صلی الله علیه و آله وسلم سال های سکوت را شکوه کنم.

آه، فاطمه جان! به خدا بی تو ماندن دشوار بود در «این دنیای هزار رنگ».

من می آیم تا بار مصیبت های پس از این، تنها بر دوش تو نماند.

تا با تو باشم.

وقتی جگر پاره پاره حسن را می بینی و سر بر نیزه حسینم را. با تو باشم، هنگامی که به پیشواز ۷۲ شهید عاشورا می شتابی...

حالاـ کوچه گریان و آسمان نالان است؛ پس از این شب هولناک، دریا تیره است، مرد ناشناس انبان بر دوش، آن که مرهم زخم های یتیمان بود، مردی است که اکنون سفری بزرگ را آغاز کرده است، مردی تنها، که واژه نامه سکوت را از بر بود.

امشب، آری همین امشب فهمید که مرد روی پوشیده، علی بن ابی طالب است.

«دیگر به کاسه های شیر نیازی نیست»/خدیجه پنجی

به یتیمان کوفه بگویید، دیگر به کاسه های شیر نیازی نیست!

دیگر به بازگشت پدر، امیدی نیست.

برگردید، یتیمان کوفه، برگردید؛ دیگر به کاسه های شیر نیازی نیست.

ناشناس کوچه های کوفه، هرگز نخواهد آمد!

دیگر کوبه در خانه های شما، آهنگ آمدنش را نخواهند نواخت، برگردید، یتیمان کوفه!

ای اهالی کوفه! آسوده باشید؛ دیگر از دست عدالت های علی علیه السلام، به ستوه نخواهید آمد! شما ماندید و صدای سکّه های بیت المال!

شما ماندید و هوس های دور و درازتان! شما ماندید و دنیای سراسر جهلتان!

به خدا شما لایق علی نبودید! حیف از آن اقیانوس لایتناهی معرفت و حکمت که جرعه ای از آن ننوشیدند! حیف از آن سینه، آن صندوقچه اسرار و دانش الهی که همچنان سربسته ماند و به هیچ کلیدی گشوده نشد!

سئوال نکردید، تا جوابی بشنوید!

خواند و نرفتید!

صدا کرد و جوابی ندادید! حیف از آن قرآن ناطق، که کسی پیدا نشد تا به تفسیرش بنشیند، تا بفهمد و بشناسد، بشناسد و بشناساند!

اینک، قرآن، لب فرو بسته است؛ با تمام معجزاتش، با تمام اسرار نهانش! دیگر هر چه بخوانید، جوابی نخواهید شنید. هرگز نخواهید شنید!

ای فرزندان سقیفه! تا دنیا دنیاست، باید به حسرت بنشینید و اشک بر چهره روان سازید. هرچند،

اگر چشمانتان خون هم ببارد

پشیمانی دگر سودی ندارد!

علی رفت؛ با تمام عدلش؛ با تمام انفاقش، با تمام مهربانی اش، با تمام نصیحت های پدرانه اش! «امروز عدالت به تمام معنا، در زیر خاک شد»[(۱)]؛ اگر تمام عمر به سوگ بنشیند، کم است؛

به یتمان کوفه بگویید: باز گردند؛ دیگر به کاسه های شیر نیازی نیست!

به آن پیر نابینای خرابه نشین خبر دهید، بیش از این در انتظار نماند؛ که امشب نیز «او» نخواهد آمد! به آن بیوه زنان بگویید: دیگر به امید آن مرد مهربان نباشد، تا تنور بیافروزد، و چهره بر آتش

۱- -این جمعه را معاویه، وقت شنیدن شهادت حضرت امیر علیه السلام بر زبان آورد.

بگیرد به نخل ها خبر دهید: این قدر بیهوده سر، فراز نکنند که دیگر صدای مناجات او را نمی شنوند.

ماه را بگویید، که امشب به ملاقات آفتاب نخواهد رفت.

به کوچه ها خبر دهید، بیش از این منتظر، ضرباهنگ قدم های «او» نباشند.

و علی علیه السلام امشب، به دیدار خدا مشتاق تر است.

هزار توی خیانت/محمد کامرانی اقدام

ابن ملجم، معصیت مجسّمی بود در لباس ایمان.

چشم هایش هزار توی خیانت بود و قلبش، دخمه خیانت پروری. ابن ملجم، هم تراز هزار مسجد ایمان، کفر داشت و تحجّر.

جرأت جست و پا گریخته ای بود که از خود می گریخت و به خود تردید داشت.

رگ های چرمی اش غلاف عصیان بود و خونش از جنس مرداب و خوابش از جنس عصیان. ابن ملجم، سفره ای سیاه بود که میهمان سکوت وحشی خویش بود.

ابن ملجم، سیاه بود و کوچه های کوفه، کوردل. سینه ابن ملجم کوره تزویر بود و چشم هایش بوته خشم کذاب. چشم هایش، آغشته به شهوت قطامه های هوس بود و دست هایش، هم آغوش همیان و غلاف. نفس از سینه سیاهش می گریخت و آواز مرگ را زمزمه می کرد.

تمام کرکس ها به گرد نام وحشی اش چرخ می زدند و تمام خفاش ها ریشه در خونش داشتند.

چون جغدی شوم، به هنگام مرگ، در خویش خزیده بود و پنجه به لحظه های واپسین خویش می زد. شمشیرش، آغشته به زهرآگین ترین انتقام بود و انتقامش، آغشته به قدیمی ترین کینه.

چهره زیر نقاب انتقام و نخوت نهان کرده بود. چون عنکبوت، خیره به سکوت سیاه خویش بود و خیمه بر خیره سری خویش زده بود. برای چنگ به خون روشنی فرو بردن، لحظه ای آرام نداشت.

«به خون عزیزان فرو برده چنگ

سر انگشت ها کرده عنّاب رنگ»

چون حلقه ای بی دل و بی مغز، حلقه بر حماقت خویشتن زده بود و چشم به راه افول ستاره خویش بود. شب بود و کوفه، دچار تشویش.

شب بود و شمشیر ابن ملجم می خواست که دریای

نور را بُرش دهد و فرق آفتاب را بشکافد.

شب بود و ابن ملجم، به نزدیک ترین نقطه نفرت رسیده بود.

نگاهش نقطه اتکای پلیدی بود و پلشتی.

ابن ملجم، باز مانده رذالت بود و باقیمانده پستی؛ تفاله کفر بود و عصاره عصیان. شب بود و ابن ملجم می رفت تا منحوس ترین لحظه تاریخ را به نام خوش ثبت کند.

انگشت هایش، عصای مکر عجوزگان بود و صدای ابترش، گلوگاه شرارت، خیانت، رذالت و حماقت بود.

قدم هایش بوی کافور می داد و تن تاریکش بوی عذاب شب اوّل قبر را.

همیانش پر از هرزه گری بود و حرص همیانش هفت طبقه دوزخ بود؛ از سقر تا سعیر، از جحیم تا جهنّم.

«زان که گر مویی بماند از خودیت

هفت دوزخ پُر برآید از بدیت

مرگ از پنجه اش چون مور می ریخت و تا شب های گورستان، دهانش وا بود.

همتای پلیدی بود و همپای پلشتی؛ هم دست خیانت بود و هم دل نفاق؛ هم رکاب کینه بود و هم رنگ بغض؛ همزاد شیطان بود و همراه ابلیس؛ همسایه دیوار به دیوار تحجُّر بود و هم سفره ناسپاسی و هم کاسه کفر؛ همنشین و همنفس همیشگی خویش بود و مشت هایش، نمونه خروارها خروار، خودکامگی و خودسری.

کوفه آرام بود و ابن ملجم، آرام آرام در زیر خرقه خفاشین خویش می خزید.

کوفه کوچک بود و ابن ملجم کوچک تر و خوارتر از آن.

کوچه بوی کوچ را می داد و ابن ملجم، بوی تعفّن دست نخورده دل مردگی را، و علی علیه السلام، در لحظه های روشن رو به ازدیاد، به سمت تقدیر تاریخ پیش می رفت، تا تنهایی سال خورده خویش را

با خشت خشت محراب مسجد تقسیم کند.

علی علیه السلام، کیسه های نان و خرما را به پایان رسانده بود و اینک، نوبت شانه های شالی پرور علی علیه السلام بود تا بومی شود و پایان تابلوی شب های کوفه را در آن به پایان برساند.

راز فریاد تو آن است که پنهان باشد

آتش آن است که در نای نیستان باشد

صبح از پنجره خانه تو گُل می کرد

صبح از چشم تو می خواست نمایان باشد

عشق می خواست فراوانی دستان تو را

عشق می خواست از این دست فراوان باشد

کوفه می خواست ولی دست تو باشد بسته

کوفه می خواست علی بی سر و سامان باشد

کوفه حکمی است به این شرح که ابلاغ شده است

هر چه گفته است معاویه فقط آن باشد

خون دل خورد علی علیه السلام تا که بگوید ای قوم

بر سر نیزه فریب است که قرآن باشد

شام گفتند خوارج که علی مؤمن نیست

صبح، میمون معاویه مسلمان باشد

فصل آغاز جنون بود و که باور می کرد

کو نه نامردترین نقطه پایان باشد

کیست در مرکز این چرخ به غیر از مولا

شاهد این همه نامردی دوران باشد

و علی علیه السلام تکیه به تنهایی نخلستان داد

شک به این داشت کسی گوش به فرمان باشد

شمشیر شوم/محمد کامرانی اقدام

فانوس های مسجد کوفه خاموش بود و دل یاغی و طاغی ابن ملجم خاموش تر.

علی علیه السلام آمد و بر فراز مناره منور مسجد کوفه، صلای توحید را سر داد و بانگ بیداری را.

ص:۱۵۴

شب بود و لب های ابن ملجم، در زمزمه های سیاه خویش مچاله می شد.

ابن ملجم هم دست شیطان شده بود و همراه «شبیب»، نگاه کینه توزش در جستجوی فرصتی مناسب بود تا عقده های زخم خورده و کینه های سال خورده خویش را بر سر علی علیه السلام فرود آورد. علی علیه السلام به محراب نماز ایستاد؛ آرام و رها و ابن ملجم برخاست؛ هراسان و در اضطراب، شمشیر شومش را بلند کرد و در هوای نفس چرخاند و بر فرق مولا علیه السلام فرود آورد. مسجد، غرق در آوای «بسم اللّه و باللّه و علی ملّه رسول اللّه فزت و رَبِّ الْكَعْبه» شد.

زمین لرزید. دریا به موج آمد و آسمان آتش گرفت و در هم پیچید. ارکان عدالت و هدایت شکسته شد و ستاره های آسمان نبوت، در هاله ای از بهت و خون و اشک فرو رفتند. علی علیه السلام شهید شد، به دست بدترین اشقیا.

علی علیه السلام شهید شد و از هر واژه ای، خون تازه به جریان افتاد و پیکر ایمان، غرق در عمامه خون آلود آفتاب شد. صدای ناله «ام کلثوم» بلند شد و فریاد «وا ابتا»، کوچه های کوفه را در اضطراب همیشگی فرو برد.

علی علیه السلام بر محراب مسجد کوفه، غرق به خون افتاده بود و در زمزمه زلالش، سروش وصل به گوش می رسید. از خاک محراب برمی داشت و بر زخم های خویش مرهم می نهاد و به آسمان نگریست و زبان مبارکش به تسبیح و تقدیس مشغول بود و نیایش.

علی علیه السلام به آسمان نگریست؛ به ستاره هایی که در نگاه حسین علیه السلام موج می زد و در چشم های حسین علیه السلام سوسو می زد. به پاره پاره دل خویش، حسن علیه السلام، نگریست که خون می گریست.

به حسین علیه السلام نگریست و لحظه به لحظه فرات را

مرور کرد و گریست و گریست؛ تا آن که یک لحظه، اشک از دیدگانش بند نیامد. شب، شب بیست و یکم بود و زهر، این عصیان برهنه، تشنه.

شب بیست و یکم بود و محراب، خالی از تنهایی علی.

... و تاریخ، هنوز آخرین لحظه نگاه تو را به خاطر دارد که در نور غوطه ور شده بودی و چشم های اهورایی خویش را بر هم می زدی و دست های خویش را به جانب قبله می کشاندی و می گفتی: «أَشْهَدُ اَنْ لا اِلَهَ اِلاَّ اللّه وَحْدَهُ لا شَرِيكَ لَهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدا عَبْدُهُ وَ رَسُولُه».

تاریخ هنوز لحظه وداع تو را به خاطر خویش دارد، تاریخ هنوز آخرین لحظه وداع تو را به خاطر دارد؛ تاریخ هنوز به یاد دارد که خضر، سیاه پوش بود و جبرائیل عزادار و حسن علیه السلام و حسین علیه السلام، غرق در ابهام فراگیر کوچه های کوفه.

ص:۱۵۵

تیغ و محراب/مهدی میچانی فراهانی

ای سرزمین بی ستاره رنگ رنگ! آیا حضور بزرگش، چنان گران بود که طاقتش نیاوردی؟

عمری علی علیه السلام، عصمت تو بود در برابر آسمان و آسمانیان؛ پس چگونه...؟!

هان، ای خاک! تیغی که محراب را سیل واره به خون نشاند، مگر جز از قلب تو بیرون کشیده بودند؟

مگر جز این که پاره پیکر تو بود؟ آیا شرم نکردی؟

ای مسجد! چگونه محراب خویش را از فواره فرق علی علیه السلام رنگین یافتی وا ز پایه فرو نریختی؟!

مروت از کاسه های شیر باید آموخت که هنوز در برابر خانه خلیفه صف کشیده اند؛ اگر چه نیک می دانند که دیگر کار از کار گذشته است.

بستر خالی، هنوز گرم وجود پر حرارتی است که دیگر به هیچ بستری نیاز ندارد؛ گرچه در تمام

عمر نیز مردِ بستر نبوده است.

باید دانست که در این «در سجده مردن» چه رازی نهفته است و در این ایستاده زیستن! باید پی به این راز برد که چرا کعبه زادگاه کسی می شود و مسجد، شهادت گاهش؟

بی شک آن که نخستین نفس را در خانه خدا خویش فرو دارد، آخرین را نیز شایسته است در خانه خدا بازدم کند؛ که این عین، رستگاری ست؛ پس حقیقت گفت که: فُزْتُ وَ رَبِّ الْکَعْبَه. و او رستگار شد اما... .

بدا به حال قومی که بی علی علیه السلام شده اند...

وای بر قافله های بی قافله سالار! عنان کاروان آیا زین پس به دست چه کسی خواهد افتاد؟! وای بر همه یتیمانی که جز علی، پدری نمی شناختند!

زین پس آیا چه کسی نان و خرمایی بر ایشان خواهد آورد؟ وای بر همه چاه هایی که زین پس، غریب می شوند. خلیفه تنها و چاه های تنها، عمری باهم از تنهایی بیرون می آمدند. زین پس

خلیفه نیست؛ پس چاه ها تنها مانده اند. آیا چه کسی عطش آب ها را آبی خواهد نشاند؟!!

طعم تلخ بی علی بودن را حتی امروز می توان چشید؛ طعمی که قرن هاست زاده می شود.

اما دروازه های ماه را نگاه کنید که امشب چه گسترد گی فراخی دارند.

نگاه کنید که پیامبر، چگونه پرشور به استقبال وصی بزرگ خویش آمده است و خاتون بزرگ عرش نیز که دست در دست پدر، انتظار می کشد. مهتاب، ردّ پرواز مولا را مفروش کرده ست. آری! این علی علیه السلامست که پس از سال ها، دوباره در کنار فاطمه علیهاالسلام ایستاده است؛ آن چنان که به پاس دیدار دوباره، پیامبر بزرگ را در آغوش مهر خویش می فشارد.

اشک عدالت / محمد حسین قدیری

اشک عدالت/محمدحسین قدیر

خدایا! این چه داستانی است که سطر سطرش، دل تصوّر را آتش می زند، جگر تأمل را کباب می کند و اشک تخیل را چون رود به راه می اندازد؟

آه خدایا! حکایت علی علیه السلام، چه معادله سختی است که عقل را به زانو در می آورد و اوهام را در قبضه دست خود می چرخاند؟!

کوه دانش علی علیه السلام چه قله رفیعی است که پرنده نیز پرواز اندیشه را به نفس در می آورد و عاجز از رسیدن به اوج خود می کند؟!

خدایا! امتحان عشق به علی علیه السلام - که عشق به همه خوبی هاست - چه آزمون دشواری بود که مُهر مردودی و بی وفایی، به پیشانی بسیاری از مدعیان مِهر به او زد!

دشمن او چه اهریمنی بود که ناجوانمردانه و با شمشیر تحجّر، در محراب عشقش به سراغ او آمد و تیغ جهل بر سر همه عقل و عدل فرود آورد؟!

و... امروز چه روزی است که دل کعبه، این گهواره آرام علی علیه السلام، افتان و خیزان و اشک ریزان

به طواف علی علیه السلام آمده و از گوشه گوشه محراب علی علیه السلام، بوسه برمی دارد و خاک قبر او را توتیای چشم دل می کند؟!

خدایا! چه عزایی در خیمه سرای عالم برپاست که عدالت و انصاف، این گونه خاک بی کسی بر سر خود می ریزند؟!

ذوالفقار علی علیه السلام را چه شده است که قاب لحظه های به یاد ماندی خود با علی علیه السلام خیره شده و با تصور رشادت های علی علیه السلام، هِق هق کنان به خود می پیچید؟!

امروز چرا نخلستان های کوفه، موهای خود را پریشان کرده و از رازهای سر به مهر علی علیه السلام و خود سخن می گوید؟!

به پای نخل های کوفه اشک کیست می بارد

که نخلستان ز اشک دیده او می دهد خرما

چه شب هایی که نان دادم به سائل ها و بشنیدم

که می گفتند یا رب از علی برگیر داغ ما

... جبرئیل مویه می کند و مدال های «لیله المبیت»، «لا فتی الاّ علی»، «ضربهُ علی یوم خندق...» و... زُل زده و کوله بارش را که پر از تصویر شأن نزول های قرآنی علی علیه السلام است را بر دیده می گذارد و می بوسد و با گلوی پر از بغض ندا می دهد:

تَهدَّمَتْ و اللّه ِ ارکانُ الهدی

وَ أنْطَمَسَتْ اعلامُ التُقی

به خدا قسم اساس هدایت و روشنگری را ویران کرد

واللّه چشمه های نور و پرهیزکاری را بستند

بخدا وصی رسول خدا علی مرتضی به دست شقی ترین دیوها به شهادت رسید

ضربه شوم/محمد کامرانی اقدام

ابن ملجم، نامردی مرام بود و بی مرام ترین نام.

ذره ذره اش، ذره بینی بود که با آن، آتش تزویر و ریا، کینه و نفاق را برپا می نمود و چشم های

شرر زایش، نقطه کانونی تمام آتش ها بود. ابن ملجم، بیابانی بود که به بیراهه نیستی و سرگردانی ختم می شد.

ایمان سیاه کارش پُر بود از شب نشینی شیطان و چشم های شومش، لبریز بود از وسوسه و شکّ

در هیچ کجای دوست داشتن نمی توان جایی برای او یافت.

لب هایش بوی مرده ها را می داد و آرزوهایش، بوی فتنه های تازه به دوران رسیده را.

سیاهی، تا حد امکان بود و تاریکی، تمام و کمال. دست پرورده مکتب دلق نشینان بود و غرق

در پلشتی پیوسته خویش.

از همه جا رانده و در همه چیز وامانده ای بود که قلبش، قلمرو خوی وحشی اش بود و چشمش، آبشخور شغالان و کرکس ها. از هیچ پستی و فرومایگی، فروگذار نکرد و از هیچ عداوتی، عدول ننمود.

سرخورده ذوالفقار بود و فریب خورده فریبایی و فزون طلبی خویش.

کفر، کفافِ عصیانش را نمی داد و خون، جواب شمشیرش را.

ابن ملجم، کم رنگ ترین ثانیه ای بود که تا کنون متولّد شده است و سیاه ترین ستیزه رویی است که پا به عرصه وجود نهاده است.

آمده بود تا نفرین ابدی را خریدار باشد و ایمان خویش را در بازی هوی و هوس به حراج بگذارد.

هوسی تمام نشدنی که شرنگ تلخ کامی را در کام خویش می ریخت.

شمشیرش، آلوده شالوده شقاوت بود و آغشته به عطشناک ترین سموم.

رم کرده برق شمشیر خویش بود و سرخوش از سرکشی خود.

ایمان به خیانت داشت و اعتقاد به نامردی. پیکر پلشتش، پناهگاه جغدها و خفاش های خون آشام بود و مأوای مارهای زهرآگین زل زده به مرگ. لحظه ای در هوای حقیقت نفس نکشیده بود.

... و علی علیه السلام پای بر آسانه مسجد نهاد و عصیان خفته در زیر پوست نیرنگ را تکان داد و سکوت مردابی تنش را برآشفت.

ابن ملجم بیدار بود و خفته تر شد. سراب رستگاری در چشم هایش موج می زد. علی علیه السلام به نماز ایستاد؛ با صلابت با ضربه شوم شمشیر ابن ملجم آتشفشانی شد که گدازه های زخمی اش، قرهاست پیکره انسان را به آتش کشیده است و دل ها را گداخته و زمزمه های جاری اش، لرزه به جان ابن ملجم های در حال قنوت انداخته.

صبح اما دو سه تا کاسه شیر/امیر اکبرزاده

صبح اما دو سه تا کاسه شیر(۱)

... تیغ بر فرق عدالت زده و خندیدند

خون به ابعاد غریبی علی پاشیدند

زاغ ها از دل شب کنده و بر روز زدند

روز و شب، گوشه محراب به هم پیچیدند

زخم بر سلسله باور و ایمان افتاد

همه افلاک از این زخم به خود لرزیدند

شب پر از رخوت نامردی مردم گردید

آسمان، ماه، ستاره، همگی خوابیدند

صبح، امّا دو سه تا کاسه شیر آوردند

کودکانی که علی را همه شب می دیدند

هق هق چاه شناور شده در گریه نخل

همه از هم فقط از درد علی پرسیدند...

۱- - بخشی از یک غزل مثنوی بلند.

فریاد محراب/سید علی اصغر موسوی

فریاد محراب است، یا پژواک شیداییش!

پیچیده در مسجد کنون، موج غم آواییش.

فریاد محراب است، یا؟ امّا نمی دانم!

فرجام این فریاد را، از ناشکیباییش

گویی چراغ کهکشان، خاموش گردیده ست!

گویی نگاه آسمان، گم کرده بیناییش

گویی زمین، میل شکفتن در خزان دارد

با خیلِ داغِ لاله های سرخِ صحراییش

گویی شکسته در خودش، امواج غربت را

فانوس تنها مانده، با مرغانِ دریاییش

فرجام آن فریاد یعنی: بعد از این مولا

دیگر رها شد از غم و اندوه و تنهاییش!

ماییم و در جان، شعله های عشق دیدارش

ماییم و در دل، گنبد زرد تماشاییش.

ص:۱۶۱

سحر می آید/خدیجه پنجی

یعنی امشب پدر از سمت سحر می آید؟!

گوش کن! بوی قدم های پدر می آید

چشم ها دل نگران خیره به در می پرسند

ماه، ای ماه! بگو، هان! چه خبر؟ می آید؟

پیرمردی که ز چشمش غم تلخی جاری است

داد زد، آه خدا، باز سحر می آید؟

کودکی دل نگران باز ز مادر پرسید

تو که گفتی پدرم رفته سفر، می آید؟!

شهر از دلهره و درد به خود می پیچد

از همه جای زمین بوی خطر می آید

کوچه ها منتظر و چشم به راهند، خدا!

یعنی آن صاحب شمشیر دو سر می آید؟

باز هم عطر قدم های کسی می پیچد

یک نفر از ته کوچه به نظر می آید...

ص:۱۶۲

عروج عیسی بن مریم علیه السلام به آسمان

... و او دوباره می آید/محمد کامرانی اقدام

مسیح، اعجاز زنده تاریخ است و گواه موجود حقیقت.

مسیح، زندگی بخش مردگان جاوید بود و نیستی بخش زندگان مرده پرست و مردار خوار.

چشمه های زندگی، از سر انگشتان نبوتش، پلک های پژمرده و روح های افسرده را جانی دوباره می بخشید و دل های به خواب خو کرده را عادت به روشنایی و بیداری می داد.

امّا این کفن فروشان بودند که دل به مردگی خویشتن داده بودند و چشم انتظار تولّد مرگ های مالامال بودند؛ در زمانی که عیسی علیه السلام، برهنه ترین بینش و برهان بیداری بود و عریان ترین نگاه بهاری.

مسیح، دست به هر واژه ای که می گذاشت، کلمات، جان تازه می گرفتند و امیدی دوباره. و جز معنای عشق و زندگی، هیچ واژه ای در تفکر مسیح متولّد نشد.

امّا در آن سویِ نفسِ مسیحایی مسیح، کوردلان بودند که به ترسِ خفته در خویش ایمان داشتند و به عصیان خویش اعتقاد و عقیده؛ اعجاز مسیح را می دیدند و منکری می شدند و این، دردی بود که خاطر مسیح را می آزرد.

مسیح، انسان های در بند را به خدا فرا می خواند و آنان به درون خرقه های خویش می خزیدند؛ پس گروهی از بنی اسرائیل ایمان آوردند و گروهی کافر شدند و مسیح می دانست که این جاده های تاریک و این رداهای سالوس، جز به تاریکی ختم نمی شوند و جز مرگ، قابلیت پذیرش هیچ تبسّمی را ندارند؛

ص:۱۶۳

مسیح علیه السلام تنفسی بود که جبرائیل به عشق دمیده بود. گرداگرد نگاه مسیح را گرداب و گرد

و غبار خیانت و نفاق فرا گرفته بود و مسیح تنها به حواریون خویش دل خوش کرده بود.

چشم های تو همه چیز را می دید، غیر از تاریکی.

تاریک دلان، همه چیز را می دیدند، جز بُرهان بیدار چشم های تو را.

وسوسه به صلیب کشیدن مسیح، چون موریانه ای بود که در زیر پوست خیانت و افترا راه می رفت و چون هوسی شعله ور، در باد می خلید.

آتش مهیا بود و صلیب بر دوش کسی؛ زیر شعله طلایی آفتاب، انعکاس تازه ای از حقیقت را به نمایش گذاشته بود.

قلب اورشلیم، تند می زد و سیمای کوه صهیون برافروخته بود و تباه کاران، صلیب های خود را برای بر دار کشیدن آفتاب مهر، بر دوش می کشیدند.

امّا مسیح آرام بود و روشن، بیدار بود و مطمئن و می دانست که خواست الهی، بالاترین مرتبه از اراده هستی است.

عیسی علیه السلام می دانست که ناگهان غرق در زمزمه «ای عیسی! من تو را می گیرم و بلند می کنم به سوی خود و پاک می گردانم، از لوث کافران» خواهد شد.

و جبرائیل تو را بر گوشه ای کشاند و از گوشه چشم تو، از گوشه روزنه امید، تو را به آسمان برد و او را که سودای بر دار کشیدن تو را داشت، در هیأت تو درآورد، تا گرفتار کینه ورزی خویش شود و در گودالی که خویش کنده بود، بر صلیب کشیده شود.

و این مسیح علیه السلام بود که از آسمان ها، تقدیر الهی را نظاره می کرد و تسبیح پروردگار خویش را می گفت. رفت تا به کوری چشم دجّال صفتان، دیگر بار بازگردد در رکاب مهدی موعود(عج).

آن سوتر از شهر/حمیده رضایی

صلیب ها قیام می کنند.

درهای نیمه باز به هم می خورند.

آتش از چهارسوی جهان زبانه می کشد.

ص:۱۶۴

تاریخ ورق می خورد و تقویم های سوخته شعله می کشند.

شاخه های خرما می شکنند و گهواره های در سکون، لالایی مستانه جنبش را از دست های مریم می نوشند.

خونی سیاه، در رگ خیالت می دود و شب، چون پیچکی عظیم، بر ساقه های کهنه شهر می پیچد. گناه، در تن دیوارها ریشه می دواند و بالا می رود و روز، تاریک تر از شب طلوع می کند. کوچه های سایه روشن ایمان، به سیاهی می گرایند و مردانِ تاریخی، به پیشوازِ واقعه هایِ اتفاق نیفتاده می روند.

تصویرهای مغشوش، خنجر می کشند و روز، رو به خاموشی می رود.

هنوز سفره، نفس می زند هنوز بوی نان تازه می آید.

شام آخر، نقشی رنگ و رو رفته بر قاب هایِ تاریخی می شود. و آن سوتر از شهر، مردی از ورای صلیب، سرودِ سکوت را زمزمه می کند.

آن سوتر از هیجان، آن سوتر از صدا و آن سوتر از صلیب و چهار میخ، آسمان، درهایِ خویش را باز می کند.

نور پائین می آید، نور منبسط می شود، نور چون منشوری غریب، مسیح را در آغوش می گیرد.

هزار چشم بینا از دمِ معجزه آسایِ نور، اشک می ریزند. هزار دست، در آسمان تکان می خورد و ملائک، بال در بالِ آسمان، مسیح را عروج می دهند؛ تا بالا دستِ خورشید، آن جا که ارّابه های روشنی، در مسیرِ روز، رو به رسیدن اند.

عیسی بن مریم علیه السلام، آیه های نورس انجیل را در گوش شهر، همچنان زمزمه می کند. و آن سوتر، صلیبی شکسته در خون و دود، مردی را در آغوش خویش دفن می کند و شهر، همچنان ریشه در سیاهی می دواند و از تالاب های تاریک، مرگ می نوشد.

هنوز شب، در آغاز طلوع سیاهی ست که آن سوتر،

آسمان، همیشه نور را تجربه می کند.

ص:۱۶۵

جنگ نهروان

اشاره

پنج شنبه

۲۹ آبان ۱۳۸۲

۲۵ رمضان ۱۴۲۴

nov. ۲۰. ۲۰۰۳

شاخه های درخت ممنوع/سید علی اصغر موسوی

بحران به اوج رسیده بود، دامنه جهل، روز به روز گسترده تر می شد و بیماری بدعت، فراگیرتر!

اندیشه های انحرافی، مثل «شاخه های درخت ممنوع»، تمام نعمت های خدا را «محدود» کرده بودند و آیینه دل ها را خطر تیره گی تهدید می کرد!

دیگر مجالی برای «هدایت» نمانده بود؛ آنها حتی منکر خورشید بودند و خود را حقیقتی ذاتی می پنداشتند!

گویی تنها، زبان شمشیر بود که درکش می کردند! نامردانی که مولا از دست آنها فریاد برمی آورد: «سنگ حوادث و بلا بر شمایان ببارد، چنان که اثری از شما باقی نگذارد...!»(۱)

می فرمود: «شما (خوارج) بدترین مردم و آلت دست شیطان و عامل گمراهی این و آن می باشید!»(۲)

ص:۱۶۶

۱- – نهج البلاغه، ترجمه: محمد دشتی، خطبه ۵۸، ص ۱۰۸.

۲- – همان، خطبه ۱۲۷، ص ۲۴۱.

چاره ای جز ذوالفقار نبود، تا با دَمِ خشم و قهر، تردیـد را از صـفحه دل آنها پاک کنـد و دیگر مجالی برای گمراهی و بـدعت نماند. چه جای شکری

بالاتر از این که مولا علیه السـلام خود فرماینـد: «پس از حمد و ثنای پروردگار، ای مردم! من بودم که چشم فتنه را درآوردم و جز من، هیچ کس جرأت چنین کاری را نداشت! آن گاه که امواج سـیاهیِ شُـبه ها بالا گرفته بود و هاری آن به آخرین درجه شدت، رسیده بود!»(۱)

باز هم گرهِ کور دیگری با دست با کفایت امیر مؤمنان علی علیه السـلام باز شده و اسلام محمدی صلی الله علیه و آله وسلم از تهدیدی جدّی نجات یافته بود.

خطر «مـارقین»، به مراتب بالاـتر از خطر ناکثین و قاسـطین بود؛ اگر ادامه می یافت، زمان و مکان، قادر به مهارش نبودنـد، مگر پرتو آتشـین ذوالفقـار. پس امـام علیه السـلام بـا آنها جهاد کرد و به جهاد خویش، افتخار: «و امّا مارقینِ خارج شـده از دین را، خوار و زبون سـاختم و رهبر خوارج «شـیطانِ رَدهَه» بانگ صاعقه ای، قلبش را به تپش آورد و سـینه اش را لرزانـده، کارش را ساخت!»(۲)

خطر خوارج؛ خطری که بـاعث شـد عـاقبت، آفتـاب عالمتاب عـدالت، با کمینِ نامردی از همان طایفه، تن به آرامشِ شـهادت سپرده و لحظات دلنشینِ وصل را، با شفق خون، سپری نماید!

«جنگ نهروان»، قسـمتی از ابری ترین صـحنه های تاریخ اسـلام است که کم تر از جمل و صـفین، بر دل مولا علیه السلام، غم غربت ننشاند.

نگاه نامتناهی علی علیه السلام/محمد کامرانی اقدام

علی علیه السلام می دانست که شامیان، دنیا پرستند و کوفیان، شام پرست. صدا بود و جوابی نبود؛ دعوت

بود و پاسخی شنیده نمی شد.

علی علیـه السـلام می رفت تـا هر آن چه را که قرآن زنـده کرده است، زنـده نگـاه دارد و هر آن چه را که میرانـده است اسـیر نفرین ابدی خویش نماید.

ص:۱۶۷

۱- - پیشین، خطبه ۹۳، ص ۱۷۲.

۲- - هما، خطبه ۱۹۲، صفحه ۳۹۸.

علی علیه السلام می رفت تا خوارج را بر سر جایی که نبودند و نیستند، بنشاند و بوته نهروان، لبریز بود از حرارت و آتش، از وحشت و بیم،

غروب بود و نشانه هایِ سستیِ آهنگ ها، که در بعضی از نفوس خلجانی داشت، در افق گره گردید و چونان ابرهایی بر هم انباشه شد و سایه های سرد و سیاه وسوسه را بگستراند. آفت، سراسر وجود نهروانیان را گزیده بود و فساد، جان هایشان را زایل کرده بود.

نهروانیان، داوطلبانه به کفر خویش پیوسته بودند و از پشت نعره های پوشالی خویش، فریاد می زدند «لا حُکم الا للّه» و در عناد و لجاجت، دیوانه وار، در خود فرو رفته بودند و در پای دیوار دیوانگی خفته. جان هایشان خاموش بود و دل هایشان بی فروغ و در خواب و خیال خوش حکومت غوطه ور، پلیدی خویش را فراموش کرده بودند و راستی رفتار خویش را از یاد برده بودند؛ نه پیغام «قیس بن سعد» کارساز بود و نه موعظه «ابوایوب انصاری».

نگاه فراگیر علی علیه السلام، لبریز از عطوفت بود و سرشار از خشم؛ سینه اش پراخگر بود و اشاره اش پر اخطار.

چشم هایش را به نهر دوخت؛ آب نهر به بالاترین حد طغیان رسیده بود و بالاترین حد طغیان، به خوارج.

آنان که از دایره ایمان بیرون رفتند و سرگرم سرگردانی و گران جانی خویش شدند، فریاد می کشیدند و نعره می زدند؛ فریادهایی که زاییده جنونشان بود، نه برآمده از اندیشه.

اسیر حماقت خویش بودند و پای بند نخوت نحس و سفیهانه تردید.

شتابشان در پرتگاه مرگ بود و آفتاب عمرشان

بر لبه تیغ.

قرآن می خواندند، امّا صدای قرآن، بر قلب های محقرشان نفوذ نمی کرد.

پیشانی شان پینه بسته و پنبه ایمانشان زده، بر لب زمزمه داشتند و بر دل کینه.

شعله های شک و شبهه، از ذهن های پوشالی شان زبانه می کشید و صدای لرزانشان، صدای دوگانه ترس بود و هراس. امّا علی علیه السلامایستاد؛ با قامتی کشیده تر از نخل ها و استوارتر از سروها.

قبضه شمشیرش را محکم فشرد؛ آن چنان که آغوش پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را می فشرد و به یادآورد جمله زیبای پیامبر را که: «در مورد علی علیه السلام دو کس هلاک می شوند دوست دار غلو کننده و کینه توز از حد گذرنده».

علی علیه السـلام، آخرین تیر ترکش مدارا و مهلت را کشید و پرچم امان را به دست «ابوایوب انصاری» داد؛ امّا نهروانیان، پای بند عناد بودند و تسلیم لجاجت از هم گسیخته خویش و تحت تأثیر خودخواهی کورکورانه

امّا علی علیه السلام می خواست تا خواست خدا، از خشم او پیشی بگیرد.

علی علیه السـلام می خواست تا جنگ برافروخته شـده را فرو خفته کنـد، امّا تقدیر چنین شد که نهروانیان، گرفتار تیرهای تیره روزی شدند و نه راه گریزشان بود و نه رستنگاهی و نه بازگشتی.

نهر، در جریـان بود و آسـیاب جنگ و مرگ را می چرخانـد و می چرخانـد و خیره سـران خفاش خوی و خون پرست را وادار می کرد که به نرمی اسـتخوان های خویش، تن در دهنـد. و آسـیاب جنگ، هر لحظه بر سـرعت چرخش و گردش خویش می افزود؛ نهروانیان، کوبیده گام های عصیان گری خویش می شدند و کشته لجاجت جنجالی خویش.

به خواب فرو می رفتند؛ خوابی از جنس مرگ، و سیراب می شدند از بی قراری لبه ذوالفقاار علی علیه السلام.

در آخرین لحظه، هم با شکست، وعده داشتند و

هم با مرگ.

سپر سکوت را بر سر گرفتند، تا از تیر نگاه علی علیه السلام و از ابروان تیزتر از شمشیر علی علیه السلام در امان مرگ بمانند.

و نهر، سیر مرگ را در کرانه خویش دنبال می نمود. «هیچ نشانه ای جز نیستی و هیچ نمودی جز نابودی نبود».

و آنان که مانـده بودند، نفس های واپسـین خویش را در زیر چنگال کرکس ها و شـغالان می زدند و قربانی نعره های مرگبار خویش می شدنـد. و نگاه نامتناهی علی علیه السـلام از میان نیزه ها و خیمه ها گذشت. علی علیه السـلام حواس روشن خویش را شـمع جمع کرد و یاران را در نگاه عمیق و مطمئن خویش شناور نمود و گوش به زمزمه نهر داد که نعره های نهروانیان را با خویش می برد تا آنان را در عمق گودال نیستی مـدفون نمایـد تا نهر زلال ترین زمزمه های خویش را تقدیم علی علیه السـلام کند.

ص:۱۶۹

به قصد خاموشی نور/حمیده رضایی

شمشیرهای از نیام برآمده

سجّاده های تکذیبِ نماز

دعاهای هرگز مستجاب نشده و اشک های بی جهت ریخته

تسبیحی از جنس دندان های مسلمین

آب هایی از خون، برای وضو

مهری از استخوان های خرد شده بشریّت و سجّاده ای از دستار سفیانیان.

هنوز شمشیر می کشند.

هنوز به خونخواهی کشته هایشان قیام می کنند و هلهله می کشند و فریاد می زنند. و خوارج، رو به سویِ جهل، نماز معصیت می خوانند، به قصد خاموشی نور، چشم بسته شمشیرِ می زنند و همچنان خون، در صفحاتِ تاریک تاریخ، یادآور خاطراتی شوم است.

مگر نه این که آوایِ دعایِ شب و نمازهای نافله تان، گوش افلاک را کر کرده است؟!

مگر نه این که جهاد را برای شهادت و شهادت را برای رسیدن به خدا می خواهید؟!

چگونه است که وحشیانه اسب می تازید و در سیاهی گام می فرسایید؟!

هیچ چراغی نمی تواند راهنمایِ مسیرِ کوره راه های شما شود.

هیچ دستی نمی تواند برای کمک، به سمت شما دراز شود؛ که سیاهی پیرامونتان، مانعی عظیم است.

چه محال امیدی ست هدایت شما!

هان، ای خارج شدگان از دین!

ای پشت به دنیا و آخرت کرده! سر بر خاک بگذارید و بیچارگی تان را نوحه گر شوید.

ادامه جنگ، ادامه معصیت است.

ادامه جنگ، آغازِ مرگی با ذلّت است.

شمشیر نزنید، اسب نرانید، بی جهت فریاد نکشید؛ که نهروان، نقطه تاریکِ تاریخ است

که نهروان، آغاز بدعت است؛ آغاز جدایی، آغاز نابودی

نهروان، شایسته مرگی خوار است.

ص:۱۷۰

مفقود شدن روحانی مبارز، «امام موسی صدر»

از کدام آسمانت بپرسم؟/حمیده رضایی

کجای تاریخ را بگردم؟

کجای تقویم های سر در گم را جستجو کنم؟

سوار بر کدام خورشید، آسمان را زیر پر گرفتی؟

دست های بخشنده ات که خوب است؟ صدای رسایت که خواب صخره ها را خواهد آشفت؟

یا استواری گام هایت که حقارت خاک را تکرار خواهد کرد؟

نفوذ نگاهت، در تار و پود جانم نشسته است

کجای تاریخ را بگردم؟ همراه کدام دسته از پرستوها کوچ کردی و انتظار برای بازگشتت...

مشت های اعتراضت را سنگ های حوالی، آتشفشان خشمت را کوه های استوار، چشم های نافذت را دریاهای خروشان و نفس هایت را ملکوت، خوب به یاد می آورد.

کجا دنبال ردّ پایت بگردم؟

بیابان های روبرو، له له می زنند و راهی برای عبور نیست. پنجره های مقابل، به امید باز شدن، خمیازه می کشند.

این جا تاریخ، در سکوت حبس است

این جا تاریخ، بوی خون می دهد.

ص:۱۷۱

این جا تاریخ، سال هاست چشم می گرداند تا عطر نفست را از شقایق های نو رسته پرس و جو کند.

هنوز نمی دانم تو را از کدام آسمان بپرسم، تو را در کدام آسمان جستجو کنم.

مشت های اعتراضت، دیوارهای کفر را خراب می کند، فریادهای مخالفتت، آسمان ها را به بارش وامی دارد؛ آن قدر شدید که سیاهی را خوب بشوید، آن قدر شدید که جایی برای ظلمت باقی نماند.

خورشیدی تابناک تر از همیشه، در پیشانی بلندت می درخشد و رنگین کمان سوخته ای، خمیده تر از همیشه، بر سرشانه های استوارت تکیه کرده است.

چراغ هایی که در سر انگشتت سو سو می زنند، با هیچ تندبادی خاموش نمی شوند.

مسیری را که در آن گام می زدی، زمانه هیچ گاه از یاد نخواهد برد؛ اگر چه تقویم ها، روزِ رفتنت را ندانند، اگرچه هیچ کس نداند که کی، کجا، چگونه؟

ص:۱۷۲

تو را من چشم در راهم

نامت، وعده باران است/محمد سعیدی

نامت را که می برم، پرنده از دهانم می چکد، ستاره از چشمانم.

هر وقت که بیایی، بهار است. هر روزی که بیایی، نوروز است.

بیا تا ذهن کوچه از اردیبهشت خالی نشده و گلدان های کنار پنجره هایمان ترک نخورده اند. این کره خاکی، همیشه نیمی روشن است، نیمی تاریک؛ امّا اگر نباشی، همه جهان شب می شود و رودخانه ای از چتر و چراغ، به جستجوی تو از چهار سوی جهان گرد می آیند. تو ماه و باران تو أمانی؛ تو ماه در شبِ بارانی هستی و اگر بیایی، خورشید و باران و رنگین کمانی؛ تو أمان در افق دریا، آن جا که آب و آسمان به هم گره خورده اند. نام تو بغضی است که در گلویم می لغزد.

اصلاً نام تو دریاست؛ دریایی که قرن هاست از در خود گریستن ما، در ما پدید آمده است؛ این است که هرگاه می خواهیم نام تو را ببریم، هیاهوی توفان و صدای برخورد امواج با صخره ها و غرش رعد و برق، از دهان هایمان به گوش می رسد.

هرکس نام تو را در دل داشته باشد، سینه اش دریاست.

– این را تمام صدف های خالی کنار ساحل، با زبان نسیم به هم می گفتند. – هرکس صدای تو را در خواب بشنود، دنیا را خاموش خواهد یافت، –

این را تمام مرجان های خاموش ته دریا، باهم نجوا

ص:۱۷۳

می کنند، - هرکس به انتظار تو شمعی روشن کند، آفتاب از آیینه او طلوع خواهد کرد. این را کسی نمی گوید؛ این جا هزار آینه خاموش مانده اند، این جا هزار آینه از هوش رفته اند، و این ستاره ها که در این خانه ریخته است.

تنها گواه آمدن توست.

نامت درست مثل گل حسن یوسف است.

حسن گل است و یوسف

در شهر - بی تعارف -

هر گوشه عطر پیرهن توست...

نامت را در ادعیه باران خواندم و در مراثی باد.

ناگاه، تسبیح رعد پاره شد و غرشی مهیب

نام تو را به گوش جهان خواند

نام تو

رگبارناگزیر بهاران بود باران بود.

پیش از این، عطر نامت را پیامبران داشتند؛ هنگام که در حرارت تکلیم و تکلّم می سوختند. تو کیستی که گل، در شوقِ تلفّظ نامت پرپر می سوزد و هر پرنده حرفی مجسّد از نام توست. حالا- هماره ترانه می خوانم، می گریم، هزار و یک چشمه از سنگ هایم فواره می زند - به دریای ایستاده ای بدل می شوم.

دنیا به جستجوی تو، قایق آتش گرفته ای است که می سوزد و نزدیک می شود. تا کی کنار ساحل نام تو پهلو می گیرد این توفان؟

تا تو نیامده باشی، هر جزیره، نهنگ هراس است؛ به کدام بندر اعتماد کنیم، که دزدان دریایی شبیخونمان نزنند.

ص:۱۷۴

اصلاً بگو نشانی آن جزیره سبز کجاست؟ آن جزیره سبز که در خواب های آبی دنیا آرمیده است. وگرنه طعم خون ماه، آرواره های جهان را ملتهب کرده

است و دهان دریا را آب انداخته است.

هر ماهی، ستاره ای است، در شبِ دریا؛ هر ستاره، یک ماهی در دریای نام تو، نام تو آفتاب است.

خانه ای پس از موشک بارانم، دهانم آتش گرفته است. حالا تو را چگونه ببینم با این دو پنجره سوخته؟

حالا چگونه به دنبال تو کوچه بشوم؛ با این پاهای فرو ریخته.

نشد که روزی توفان نامت در بگیرد، مرا از جا بکند و با خود به آن شهر بهشتی موعود ببرد که عابرانش پروانه هایند، و چراغ های سر چهار راه هایش، گل های آفتابگردان. شهری که هیچ چراغی در آن درخشان نیست، مگر چراغ گل های سرخ.

شهری که در آن هیچ کلاغی خانه کبوتری را به زور و طعنه از او نمی گیرد.

شهری که در آن هیچ عنکبوتی، تارش را در گذرگاه پروانه ها نمی بندد و هیچ کفش دوزی، به جرم راه رفتن در معابر عمومی، در زیر کفش ها له نمی شود. شهری که در آن، شاپرک ها مجبور نیستند به ملخ ها باج بدهند.

شهری که در آن، طرح احداث وعده های الهی، در اولویت نخست قرار دارد.

شهری که پس از آخرین خانه دنیا، آغاز می شود.

شهری که انتهای جهان است. شهری که موعود است.

بهتِ قدیم را به تجلّی تمام کن

مولا تو را قسم به قیامت قیام کن!

در ذهن خاک خورده دنیا خطور کن

از کوچه های خاکی عالم عبور کن

نامت چه بود؟ وعده باران به خاک بود

نامت طلسم حشرِ درختان تاک بود...

با کوله باری از طراوت صبح می آیی/سید عبدالحمید کریمی

می آیی؛ از نهایت آبی باران، با کوله باری از طراوت صبح، سوار بر تندرِ شبنم. می آیی؛ از ابتدای زمان، با تنگی از بلوار عدالت و تازیانه ای برای تعزیر ستم. بر منبر نماز می بینمت؛ انگار خسته ای، از طول سفر، از راهِ دراز!

می آیی، ای ستاره دنباله دار! و در امتداد تو، سیصد و سیزده فرشته آدمیت، خوشه پروین ظهور تو در آسمان کعبه می شوند.

می آیی و خاک، از فطرت ما، غبار می شود تا در عصر شایسته سالاری، زمرّد نجابتمان خودنمایی کند.

می آیی و تب تقدیر، به نسیم دولت کریمه تو، پاپس می کشد و حال ما خوبِ خوب می شود

می آیی و چشمان منتظر مستضعفانِ باغچه دنیا را به بوستان برابری ات، ذوق زده می کنی

می آیی و از پس عمری که چمن تشنه است، به لعل لبانت، نینوایش را فرات می دهی؛ چرا که

«این جا کسی به فکر چمن های تشنه نیست

انگار قلب بودنمان دشت نینواست

ما در حضور ممتد شب ها شکسته ایم

ای قاصد سپیده بگو خانه ات کجاست»

می آیی و دست های پژمرده جهان، زیر رایت تو، به امید آیینه، سینه می زند و شاداب می شود. همه، حتی اندیشمندانِ دور، به ظهور شکوهمند و مقتدرانه تو معتقدند؛ راسل می گوید:

«جهان در انتظار مصلحی است که آن را در زیر یک پرچم و یک شعار درآورد»(۱)

می آیی و از ماورای عطر گل سرخ می وزی و در موج دعاهای تا خدا، شمیم دل انگیز می شوی.

«می آیی از نهایت شرقی ترین غزل

دستان مهربان تو با نور آشناست

بر محمل سپیده نشنید دعای ما

هر چند معبر تو فراسوی کبریاست

صد پنجره ستاره احساس می دمد

در آسمانِ فصل ظهورت؛ سحر گواست»

ص:۱۷۶

۱- – هفته نامه «رایحه ظهور»، شماره ۳۴، ۸ آذر ۸۰، به نقل از کتاب «المهدی الموعود».

سوار سپیدپوش/مهدی میچانی فراهانی

دشت زخمی ست و بادیه، حیران ترین روزها را از خویش عبور می دهد.

توفان های شن، چهره خورشید را می پوشانند و چشمان روشن را.

یاد مصیبت ها، قبایل متروک را هر لحظه می فرساید و خیمه های صد چاک را هم سوختن آزارشان می دهد.

بوی لاشه های بسیار مانده، دماغ خاک را سیاه کرده است.

آیا دیگر سواری، ذهن شبیخون خورده این دشت را روشن نخواهد کرد، با یال های درخشان بلند اسبی که از تپه های رفیع، بشارتی خواهد رسید؟

آیا آسمان از یاد برده است که روزگاری این دشت، مردپروری غیور بوده است که سرسبزترین شهامت ها را چون چشمه های فواره گونه، از خویش متصاعد می کرده است؟

در نگاه آسمان، این دشت، آیا مرده ای بیش نیست؟ آسمان را نمی دانم، اما من که خارگونه هنوز در این دشت نفس می کشم، در قلب خاک، تپش خون امیدی دور را حس می کنم که تا روز رجعت سوار سپیدپوش، این دشت را همچنان زنده و گرم نگاه خواهد داشت؛ سوار سپیدپوشی که خیل سیاه دلانِ خیره، تازه هنوز از هیبت نامش خود را زیر

بوته های خار پنهان می کنند و فوج مظلومان مغلوب، از عظمت نامش، نیروی نفس کشیدن دوباره می یابند

ما خارهای کهنه این صحرا، صبور و مطمئن، نامش را چون آیه ای قاطع در باد همسرایی می کنیم و همچنان می مانیم.

آری! دشت، رجعت مردی را می طلبد. دشت، مردی را می طلبد که مردها را دوست می دارد و عشق را می ستاید.

آری! ما خارهای صبور صحرا، نبض مشوش خویش را این گونه آرام می کنیم تا روز رجعت شهسوار بادهای بیابانی - که از رد گام های سحرانگیز اسبش، چشمه می جوشد و آن گاه، بیابان، دیگر بیابان نخواهد بود - .

ص:۱۷۷

ای شهسوار! با من بگو چه روزی، در کدام تقویم، روز رجعت تو خواهد بود؟

ای مرد! ای همیشه مرد! امسال هم تقویم پوسید و ورق خورد و صفحه صفحه از دفتر تاریخ کنده شد، اما کدام سال، سالِ شمشیرهای تشنه قبیله مظلوم است؟

برخیز! غبار قرن ها را از سم اسبت بازگیر و شمشیر از سطح دیوار.

من نیک می شناسمت؛ و روز رجعتی بی شک خواهد بود –

من نیک می شناسمت؛ چرا که هر صبح، تصویرت را طراحی شده بر دشت می بینم و گویی دستی پنهان، هر شب تا صبح می نشیند و عاشقانه چهره تو را بر شن های خنک سحرگاهی رسم می کند!

من نیک می شناسمت؛ چرا که نام بلند تو را هر شب، صدایی در باد می خواند و بشارت روز رجعتی را که دیر نخواهد بود.

پخش مستقیم عدالت/محمد کامرانی اقدام

می آید؛ با کوله باری پر از جاده های شکوفه پوش.

می آید و تبسّمش به واژه ها معنی می بخشد و به

دل ها جان و به جان ها جرأت.

می آید؛ از سمت کوره راه فراموشی سربسته انسان.

می آید و پژواک پژمرده آفتاب را با تابش طولانی خویش در هم می آمیزد و جانی دوباره می بخشد.

می آید و ماه در نگاه سبز رنگش، چمن پوش می شود. وقتی که او بیاید، تبسّم ها فراگیر می شوند و آرزوها، در اوج به پرواز در می آیند.

می آید و ما از آب های گل آلود، چشمه می گیریم. شوری تمام چشم ها به پایان می رسد و پلیدی، پژمردگی خویش را به نظاره می نشیند. وقتی که بیاید، مسیح، با تمام پیامبری اش در دامنه نگاه سرسبزش، سیر خویش را به تکامل می رساند. می آید، تا شیطان، آخرین وسوسه خویش را به گور ببرد.

وقتی که بیاید، آسمان پرده ای می شود که در آن، بزرگ ترین نمایش تاریخ به اجرا در می آید و هر کس در هر کجا و در هر زمانی می تواند پخش مستقیم و لحظه به لحظه حقیقت را تماشا کند. وقتی

که بیاید، چهره چروکیده و چرکینِ شوم صفتان و شوم سیرتان، فرو می ریزد و گرد و غبار نیستی، وجودشان را فرا می گیرد. وقتی که بیاید، حقِّ تمام حُقّه ها را کف دست صاحبانشان می گذارد. به تمام حقوق پامال شده رسیدگی می کند. وقتی که بیاید، به احترامش، تمام موج ها دست به دست هم می دهند و از جای برمی خیزند و تمام سروها، سر به زیر می اندازند و این نسیم تبسّم است که در همه جا عطر مهربانی می پراکند.

تمام فصل ها می دانند، وقتی که بیاید،نگاه های تشنه، کویر زدایی می شوند و تمام جنگل ها، سرسبزی بکر خویش را به دست می آورند.

وقتی که مولا بیاید، زمین زیر و رو می شود و آسمان متحوّل، و انسان از شرّ خویش خلاص می شود و آدم، یک بار دیگر، پا به عرصه وجود می گذارد.

وقتی که مولا بیاید، بیت المقدس بوی کعبه را به خود می گیرد و تمام قبله ها به سمت قطب

ایمانش تغییر جهت می دهند و بحرالمیّت در بحر تفکّر عمیق چشم هایش فرو می رود و غرق بی کرانگی می گردد.

من مطمئنم که آن روز، تمام نخل ها و تمام شقایق ها، زیارت عاشورا می خوانند.

وقتی که مولا بیاید، فصل پنجم، جایگزین فصل ها می شود و واژه انتظار، به خواب فراموشی ابدی خویش فرو می رود.

وقتی که مولا بیاید، تمام واژه ها در اطراف چشم های سبزش پرسه می زنند.

وقتی که مولا بیاید، بزرگ ترین و باشکوه ترین راهپیمایی تاریخ انسان شکل می گیرد و همه در زیر سایه نگاهش، یک صدا از عشق می گویند.

وقتی که بیاید، تمام مسیرها از بن بست انتظار، رهایی می یابند و انسان با بارش شدید اشک ها روبرو می شود.

وقتی که مولاـ بیاید، عطر آرام عبورش، تمام پنجره ها را غافلگیر می کند؛ عطر عبوری که سال های سال است که از یاد رفته است. وقتی که مولا بیاید، خواب های راحت به پایان می رسند و به راحتی یک سیب خوردن، تمام حادثه ها چرخ می خورند و چرخ. وقتی که مولا بیاید، دنیای غم انگیز بی کسی، مُهر ابطال می خورد و نامه های سرشار از سلام، پی در پی خود را به دست های بلندش می رسانند. وقتی که مولا بیاید، من مویه های مادرزادی ام را فراموش می کنم و گوش به شمالی ترین

رانه های بارانی خواهم داد. وقتی که مولاـ بیاید، از دور دست های نور و نجات و نجابت. فوج فوج فرشتگان، فارغ البال، خویش را به زیر گام های بی قرارش می اندازند، تا زیباترین صحنه تاریخ را به تصویر کشند.

وقتی که مولا بیاید...

... و کجاست مصلح کل؟/حبیب مقیمی

ندبه دوباره جهان آغاز می شود:

«اَیْنَ مُبیدُ اَهلِ الفُسُوقِ و العِصْیان... این طامِسُ اثارِ الزَّیغِ و الْاَهْواء»

«کجاست آن که اهل فسق و عصیان و ظلم را نابود می کند و هلاک می گرداند، کجاست آن که آثار اندیشه باطل و هواهای نفسانی را محو و نابود می سازد»

آقاجان! سری به سجده و هزاران قفل بسته بر ضریح بزن. هر عصر جمعه شمعی کنار امام زاده ای، تکرار، تکرار، تکرار.

نه! گله نمی کنم آقا.

اگر نبود انتظار تو، چقدر غم فراوان بود! خش خش خشنِ خشونت، گوش هامان را کر کرده است و می آزاردمان.

ناقوس بلند «من»، سایه گاه گاه خود را بر جهان بی تو گسترانیده و پنجه های گلوگیر و پر وحشت، نزدیک است بازدم را از یاد زمانه محو کند.

آقا! پلک های جهان سنگین شده است. بوی بد دروغ، خیانت و تزویر، مشاممان را می آزارد.

از هر گوشه، صدای چکیدن قطره های خون می آید. ای آخرین ذخیره خدا بر زمین! موعود ستاره و سپیدی! دلم گرفته و می دانم که تو نیز دل غمین داری.

هماره ندبه می خوانم و اشک می ریزم. «این صاحبُ یوم الفتح و ناشر رایه الهدی» «کجاست صاحب روز فتح و برافرازنده پرچم هدایت در جهان «این مؤلف الصلاح و الرضا» کجاست آن مصلح امور عالم، که پریشانی های خلق را اصلاح و دل او را خشنود می سازد». آقا! هر روز خورشید را به دیده میهمان می کنم و باز ستاره و خورشید و ستاره و...

ص:۱۸۰

دل خوش دارم که تو می آیی؛ با بوی خوش بهار.

می آیی و سیاهی ها رفته رفته می میرند. آه! دنیا چقدر دلش شاد می شود.

می آیی آقا و بر سطر سطر نوشته های زشت و پلید این و آن، خط می کشی. مولاجان! این که در غیاب تو، دنیا را خط خطی کرده اند، خون در رگ هایت را نمی شناسند. یقین دارم نمی دانند یا نمی خواهند

بدانند مولای ما مهدی(عج)، تکرار علی بن ابی طالب است؛ شمشیر او همان شمشیر است و اشک هایش نیز همان چاه را می خواهد.

آه! چه زیباست که اینده از آن من است که در انتظار شیرین مهدیم، که همین نزدیکی ها - اگر خدا بخواهد - السلام علیك یا مولا یا حجه بن الحسن»، ورد زبانم خواهد شد.

و باز هم من منتظر، هماره ندبه می خوانم و هی اشک می ریزم.

کجاست آن که دعای خلق پریشان و معطر را اجابت کند؟

دیده انتظار را دام امید کرده ام

جمعه به جمعه در پی ات موی سپید کرده ام

خیل خیال روی تو می رسد و نمی رسی

در طلب تو صد شفق روز، شهید کرده ام

خورشید بی سایه/خدیجه پنجی

تو را می شناسم!

نه این که دیده باشمت، نه! تو را از کودکی خوانده ام!

تو، لالایی شبانه مادرم بودی؛ قهرمانِ همیشه پیروز قصّه های مادربزرگ.

حسرت بزرگ، آقاجان! من از کودکی با تو بزرگ شده ام.

حکایت زلف پریشان تو را، بارها و بارها از زبان پیر زنان و پیر مردان شنیده ام؛ بی آن که آنان هم تو را دیده باشند، یا حضورت را لمس کرده باشند!

آنها هم با تو، از کودکی بزرگ شده اند! و تو هیچ گاه، به تکرار کشیده نمی شوی! و تو در هر تکرار، دل انگیزتر از قبلی!

آه ای کتاب خدایی! آن قدر پیچیده هستی

تا خوب یادت بگیرم باید مکرّر بخوانم

در سطر سطرت نهفته مضمون زیبای هستی

باید تو را از ته دل از عمق باور بخوانم!

ص:۱۸۱

و تو را خواندم و می خوانم؛ هر روز، هر دقیقه و هر ثانیه.

من تو را - با تمام وجود - می خوانم! گناهانم را تطهیر می کنم و حضورت را به حافظه چشمانم می سپارم!

دستانم را به گناه نمی آلایم و تو را به یاد دستانم می آورم.

هر لحظه، نامت را به تکرار جاری می سازم و دهان را خوشبو! تا دلم می آید دست از پا خطا کند، تو را گوشزد می کنم! تو را یادآوری! تو را...

و در همه جا تو را می بینم؛ در هر مکانی، در هر زمانی!

تو را می بینم که مرا به نظاره نشسته ای و از حال دلم آگاهی! که تو «عین اللّه فی خلقه» هستی!

ای خورشید بی سایه! فصل ها می گذرند؛ همچنان بی نصیب از تماشایت! جاده ها به سوی تو می شتابند و همه صراط های مستقیم، به تو ختم می شوند!

کاش می دانستیم کدام لحظه، حضور مقدّست را حس خواهد کر؟!

شباهت غریبی است بین «قیامت» و ظهور؛ هر دو حتمی انـد، هر دو بزرگند و هر دو بسیار نزدیک؛ شاید ظهور تو همان قیامت است، شاید... !

بارها به تو اندیشیده ام، ای عشق! در کدامین بیابان قدم می زنی و خاک کدامین سرزمین را بارور می سازی!

ای تمام وسعت بودن حضورت

خضرها سبزند از عطر عبورت!

متأسفم برای چشم هایم که چقدر سیاه بختند و چقدر نالایق! که حتّی برای یک لحظه، تصویر زیبای

تو را قاب نکردند!

متأسفم برای دستانم که برای یک لحظه، عطر حضور تو را لمس نکردند!

متأسفم برای گوش هایم که هر صدایی را شنیده اند و صوت دل انگیز تو را نشنیدند!

تو قطعا یک روز می آیی؛ ذوالفقار به دست، در محکمه عـدل، ظلم را استیضاح و عزل خواهی کرد! آن روز، چه غوغایی برپا می شود؟!

محراب از کوفه، به خون خواهی می آید

زخم فدک لب بر شکایت می گشاید

از کربلا خورشیدِ بی سر، سر زند باز

روزی که قائم، مهدیِ زهرا بیاید

ص:۱۸۲

آن روز، زمین و زمان به تسبیح می آیند و فرشتگان، سوره والفجر می خوانند، و آن روز، چه محشری برپا خواهد شد!

آه ای ساقی! در میخانه بگشا

باز هم سرشار کن جام ولا را

یازده پیمانه دادی، باز مستیم

ما خماران مست جامی دیگر هستیم!

تا قیامت قیام قائمت.../الهام نوری

شهید ثانی در کتاب «مسکن الفؤاد» گفت: روایت شده که خداوند متعال فرموده است: «من خدای یگانه هستم که جز من خدایی نیست. هر کسی که بر بلای من صبر نکند و به قضا و قدر من راضی نباشد، برود خدای دیگری را برای خود انتخاب کند.»(۱)

دعای عهد من، با تو آغاز می شود که در حوصله آدینه نمی گنجد. از این رو، هر روز هفته را با شکیباییِ بی قرار خویش پیمان صبوری می بندم. آن گاه، شهادت می دهم به روشناییِ بزرگت و یقین می آورم که کرسیِ بلند ربوبیّت، با صندلی چرخدار رؤسا و حکّام دنیا تفاوت دارد.

کارگزاران تو، از دریاهای خروشان گرفته تا سلسله پیامبران دریا دل، همگی بر اساس قانون اساسیِ کتاب تو حُکم می کنند. آن جاست که در لحظه های ناگزیر زمانه، گریزگاه من، تو می شوی.

می خوانمت به زبان ساده سکوت؛ دردهای سلیس من به واژگان جاری اشک مبدّل می شوند، و قصه غصه های پنهانی خویش را به اَسْمَعُ السّامِعین بودنت می سپرند.

ای خدای چلّه های تکراری! ای خدای عهدهای بامدادی و حسرت های شبانگاهی! زیر بار شانه های خستگی شکسته ایم. زَهره فریاد کردن بده، تا خواستن را لجوجانه جرأت کنیم.

می دانیم! نازنین ذخیره تو حیف است که هدیه ما باشد. می دانیم! آن چنان که باید، نیستیم و نمی خواهیم با آمدنش، حسین بن علی علیه السلامتقدیر دوباره تاریخ باشد. امّا در بینایی مبهم این جماعت عطشناک، این جهان بیراهه گردِ پریشان، سوسویی هست که اگر تو بخواهی، می گسترانی اش،

۱- – قال: و رَوی انّ اللّه ـ تَعالی یقولُ: أنا اللّه ـ لا اله الاّ أنا، مَنْ لم یَصبر علی بَلائی وَ لَم یَرضَ بِقَضایی فَلیَتّخذ رَبّا سوائی. جواهر السّنیه، حرّ عاملی – ترجمه کاظمی خلخالی، زین العابدین، حدیث، ۶۵۷، ص ۷۰۳.

می پرورانی اش و خورشیدش می کنی - تا بنده چون حضور بی انکارش - ، و چنان که خود می توانی، یک شبه، امر فرجش اصلاح، و زمینه ظهورش فراهم می شود.

ای خـدای من! بگـذار زانو بغل گرفته و درمانـده، مقابل قبله بنشـینم و هرگز راضـی نباشم که تقدیر ظهور او پس از مرگ من رقم بخورد.

پس در پیشگاه تو زانو می زنم و به وجاهت نیکوی تو می گویم: اَلْعَجَلْ اَلْعَجَلْ یا صاحِبَ الزَّمان!

تکرار می کنم... و تکرار می شوم.

... و در این عهدها، من به عهد بستن با تو استوار می مانم تا در این تکرارهای نیامدن حجت تو سست نشده باشم.

پس بیا تا قیامت قیام قائمت، در دعای عهد او تو نیز، تکرار کن مرا.

«این روزها ...»/امیر اکبرزاده

اللهم عجل لولیک الفرج

نگاه می کنم به دست هایم که خالی تر از همیشه آمده اند!

آمده اند که بخواهند

بخواهند که بیایی!

به دست هایم نگاه می کنم و به جمعه ای فکر می کنم که غروب شد و نیامدی

به جمعه ای فکر می کنم که وعده داده شده است.

وعده داده شده که در آن، کسی می آید؛ یک منجی، یک موعود، یک مولا و یک امام!

مولای من!

چقدر جمعه ها را در هوایت نفس بکشم، بی آن که حضورت را حس کنم؟!

چقدر صبح را با امید آمدنت، چشم باز کنم، امّا...!

که روزها همه مثل هم اند - هر دو سیاه - غروب ها و سحرهاش خسته ام کردند.

آقای من!

کدام جمعه، آمدنت را درک می کند؟

کدام جمعه، صبح را از چشم های تو شروع می کند؟

کدام جمعه، آمدنت را جشن می گیرند؟

تو، رأس کدامین ساعت سبز می آیی؟

کدام ساعت، در تپش عقربه هایش، ظهورت را زنگ می زند؟

کدام دقیقه، با چشم های تو تنظیم می شود؟

کدام ثانیه، آهنگ گام هایت را شتاب می گیرد؟

آقای من!

این جمعه ها، با گریه هایم آشنایند، امّا با آمدنت غریبه.

این جمعه ها، گریه هایم را شنیده اند و اشک هایم را دیده اند؛ اشک هایی که بی تو، تمامی ندارند.

هر روزم بی تو بارانی ست و چشم هایم جز اشک، واژه ای را درک نمی کنند، امّا...

مولای من!

می ترسم!

می ترسم از این که این اشک ها، عادت چشم هایم شوند و این گریه ها، که برای تواند.

آقای من! این اشک ها، آبروی منند و اعتبار من.

با گریه نامه ها که نوشتم، نیامدی

ترسم از این که گریه شود عادتم، بیا!

جاده انتظار /محمدحسین قدیری

سراسر مسیر آمدنت را چشم دل دوختیم و جاده پر پیچ و خم انتظار را فقط به امید یک نگاهت، رود رود، اشک شوق جاری کردیم و همه جمعه ها را زار زار، سر بر شانه ندبه ها گذاشتیم و اشک فراق ریختیم.

ورق ورق دفتر خاطرات دلمان را از غزل های گل نرگس و عطش دیدارمان پُر کردیم

«گل نرگس فدای رنگ و بویت

نصیبم کی شود دیدار رویت»

ص:۱۸۵

و تمـام کـاسه ایـام خود را لبریز از بی قراری و سـرشار از انتظـارم کردیم و لحظه لحظه سـحرهایمان را مثل طبل، به عشق روی گلت، نغمه دعـا سـر دادیم و قصه هـای حضور پر برکتت را مهمان دل پاک کودکانمان کردیم و شب های قـدر، تا صـبح، به امید

گوشه چشمت، چشم ها و دست های فقیر وجودمان را باز نگه داشتیم اما هنوز...

هنوز، می دانم که قدر گل وجود نازت را در گلزار هستی نمی دانیم.

«سنگ و گِل را کند از یُمن نظر لعل و عقیق

هر که قدر نَفس بادِ یَمانی دانست»

آقا! هنوز برگی از کتاب پر حجم قصه های پر غصه ات را نخوانده ایم.

هنوز یکی از هزار زخم و داغ دلت را با مرهم عمل خوبمان بهبود بخشیده ایم. با چشم تأمل در جاری معنی «انتظار فرج» زلال بهترین عمـل هـا را نگریسـته ایم؛ که «افضـلُ الاعمـالِ انتظارِ الفرجِ» در ائینه تعجیل فَرَجَت عکس زیبای تو و گشایش کارهای خودمان را ندیده ایم.

افسوس! کودک نوپای عقلمان را به مکتب عشقت نفرستادیم و سکه های مِهر خودمان را به نام و مُهر تو مزین نساختیم.

دریغ، که در بستر ناکامی ایام، با صـفای آه و اشک خود، طبیب مسـیحا نفسی چون تو را از صمیم دل به بالین نیاز نخواندیم و سرزمین تیره دلمان را در برابر تابش چشـمه خورشـیدت نگذاشتیم! افسوس، در محضـر بررسی اعمالمان که هر هفته به دست می رسد، ضامن آبرومند، از پیش نفرستاده ایم![۱]

سپیده ظهور/حسن رضایی

حبیبـا! به شـکوه بارگـاه ملکوتی ات، به مقام رفیعت و به وجود عـدل گسترت، بیا، این روزگار، حتی بهارش بوی نرگس نمی دهد. در این غریب آوار دل، چشمانمان خیس انتظار است؛ منتظر مردی از قبیله خورشید که فانوس عشق در دست دارد،

۱- - امام زمان عج: اکثروا الدعا بتعجیل الفرج فِانَّ ذلک فرجُکم؛ برای تعجیل فرج بسیار دعا کنید که آن فرج شماست.

آدینه ها می آید و دل بهانه می گیرد،

در نگاه سرد لحظه ها،

بر کوچه تنهایی می نشینیم؛ دوباره احساسمان تکرار می شود، عاطفه هامان گل می کند و هزار واژه قشنگ، سطرهای دفتر انتظارمان را پر می کند.

سوگ نامه فراق را با اشک دیده می نویسم، آقا! دیدگان ما محکوم به کدام گناه شد که لیاقت دیدار گل نرگس را ندارد؟

باید تاوان کدام غفلت را بدهیم که این چنین، اسیر غربت شده ایم؟

چرا خورشید نمی تابد؟

چرا گل های نرگس نمی خندند؟

چرا سپیده ظهورت به شب یلدای انتظارمان پایان نمی دهد؟

مولا! هزاران دل شکست، هزاران قلب از تپش ایستاد و هزاران نگاه خیره، به پنجره انتظار بسته شد؛ اما تو نیامدی!

ای شبیه سپیده، ای خود سپیده! ای خلاصه باران، و ای نجوای آبشار! تو را می خوانیم؛ به صداقت آبی آسمان.

ص:۱۸۷

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹